

کتاب مستطاب

مزد ک،

خدا و اهریمن

غلامرضا پرتوی

gorgin.p@gmail.com

فهرست مطالب

۳	انجمن ساختن حیوانات
۴	توصیف ولایت
۷	خشم گرفتن اهریمن مردم ولایت را
۸	راز ریحان
۱۲	رستاخیز مزدک
۱۳	توطئه اول
۱۶	توطئه دوم
۲۴	توطئه سوم
۲۷	یافتن مزدک زال را
۳۱	صعود مزدک به آسمان و خطرات ناشیه
۳۴	فراگرفتن خود خواهی و غرور مزدک را
۳۸	گذشتن از وادی های سهمگین
۴۱	وحدت مزدکها
۴۳	جستجوی مزدک یاران را
۴۷	جستجوی ستاره جدی
۵۲	فرو شدن یاران به دهلیز تاریخ
۶۰	صعود یاران به قلمرو تفکر و اندیشه انسانی
۶۱	کرم شب تاب
۶۲	غول انجماد و یخبندان
۶۴	قدرت کرم شب تاب
۶۵	نبرد شیر شجاعت با دیو وحشت
۶۷	الهه غرور و نخوت
۶۹	اندر فساد تاج مرصع
۷۱	سوسمار و فتح یاران
۷۴	سازماندهی نیروهای پیشرو قلعه
۷۶	بارگاه اهریمن
۷۸	«راز ریحان» و مصاف نهائی
۸۲	گفتگوی مزدک با خدای خدایان
۸۵	آزادی خورشید

مزدك، خدا و اهریمن

انجمن ساختن حیوانات

روزی بود، روزگاری بود. در نقطه‌ای دور دست، در آن جا که کوه‌های بلند بود و به آسمان کشیده، درختانش تناور بود و پر میوه، که دل‌های مردمانش خونین بود و پر کینه، در سرزمینی که نامش ایران بود، دیو بود، پری بود، دوستی بود و دشمنی‌ها بود، در آن سرزمین و در قلعه کوه سهند، بز و آقای الاغ، ننه اردك با کلاغ، شیر نر و یوزپلنگ، بچه ماهی و نهنگ، خرگوش مست و ملنگ، آدمیزاد قشنگ، گاو شیری و گراز، آقا آهو ننه غاز، برای راز و نیاز، دور هم جمع شدند. یکیشان قصه می‌گفت. یکیشان مثل می‌گفت، دیگری ریشه می‌رفت، خنده می‌کرد. یکیشان جفنگ می‌گفت، آقا شیر غضب می‌کرد. بینشان غلغله بود، هلهله بود، ولوله بود. آقا شیر رو صندلی لمیده بود، همه را دید میزد، داد می‌زد، با همه دعوا می‌کرد. قوری هی غل می‌زد و بخار می‌کرد. آقا روباه زرنگ، توی فنجان قشنگ، ساخت فرنگ، چائی می‌ریخت. همه‌شان خسته بودند، همه‌شان کوفته بودند. همه از کار زیاد رنجه بودند. طوطی زبر و زرنگ، با نوک سبز و قشنگ، پر و بال رنگارنگ، در وسط نشسته بود، قصه می‌گفت: «یکی بود، یکی نبود، آقا شیر. یکی بود، یکی نبود، آقا گرگ...»

همه پرنده‌گان و چرنده‌گان، همه درندگان و آدمیان گوش شدند، چشم شدند، به طوطی قصه سرا خیره شدند. همه جانوران و آدمیان در جاهای خود لمیده بودند، چای می‌خوردند و در انتظار شروع داستان بودند. سر انجام طوطی لب به سخن گشود و چنین گفت:

وصف ولایت

«یکی بود، یکی نبود. در روزگار قدیم دهی بود در کنار دریاچهء بختگان که عده‌ای مردمان در صلح و صفا با هم زندگی می‌کردند. درختان سر به فلک کشیده و دشت‌های خرم، ده را چون نگین انگشتری در میان گرفته بودند. آب زلال چشمه‌ها شکم بر کوه‌ها می‌سائید و دشت‌ها را آبیاری می‌کرد. بلبلان خوش الحان بر شاخساران درختان نغمه‌های داوودی می‌سرودند و شکفتن گل‌های الوان را خیر مقدم می‌گفتند. آهوان زیبا در دشت‌های مصفا جست و خیز می‌کردند، بر چمنزارها غلت می‌زدند و بچه‌های خود را شیر می‌دادند.

در بهاران که زمین در لایه‌ای از گل‌های الوان و بدیع مستور می‌شد، زنبورهای عسل در کنار پروانه‌های رنگارنگ از گلی به گلی دیگر می‌رفتند و در تعداد بی شماری کندو که در مرز کوه پایه‌ها و مزارع قرار داشت، بهترین و مطبوع‌ترین عسل‌ها را برای اهالی تولید می‌کردند. صبح‌های بهار و تابستان، خیلی زود، دهقانان به سوی کشتگاه‌هایشان می‌رفتند و کارگران به لاروبی جویها و ساختن خانه‌ها مشغول می‌شدند. زنگ تنها مکتب ده به صدا در می‌آمد و بچه‌ها، چه دختر و چه پسر، جست و خیزکنان به سوی مکتب روانه می‌گردیدند. مادرها تنورها را آتش می‌کردند و نان‌های تازه و خوشمزه برای خانواده می‌پختند. شب‌های زمستان افراد خانواده در کنار هم زیر کرسی‌ها می‌نشستند. پدر بزرگ یا مادر بزرگ برایشان داستان‌هایی از رشادت مردمان ده علیه کدخدا و یا قصهء گدا و شاه پریان می‌گفتند. آن‌ها کیف می‌کردند و خودچی کشمش می‌خوردند، همان جا دراز می‌کشیدند و صبح برای انجام کارهائی خانه را ترك می‌کردند.

غیر از دو رمال و يك مالی ریشو، همه کار می‌کردند، زحمت می‌کشیدند و زندگی را می‌گذرانیدند. روزها و ماه‌ها و سال‌ها پشت سر هم سپری می‌شدند. کودکان بزرگ می‌شدند، بزرگان پیر و پیران می‌مردند. ولی زندگی به روال عادی خود جریان داشت.

در آن سمتی که خورشید غروب می‌کرد، در پناه سخره‌های سنگی سیاه، در آن گوشه‌ای که ابرهای کبود و پر غرش جمع می‌شدند، در گوشه‌ای خلوت، در آن سوئی که کوره راهی به غرب باز می‌شد، در زیر درختان کهنسال نارون، درختانی که ریشه‌هایشان پوسیده، ساقه‌هایشان کرم خورده و شاخه‌هایشان بی برگ بودند، خانهء کدخدا قرار داشت. خانه‌ای که قرن‌ها را از سر گذرانیده بود. با این که ظاهری آراسته داشت، بنیانش سخت پوسیده و لرزان بود. اگر به خانه دقت می‌کردی، شکاف‌های عمیقی را که از سقف تا به

پائین کشیده شده بودند، می‌دید. اگر ضربه‌ای بر دیوار می‌کوبیدی، حفره‌ای بزرگ باز می‌شد. پی‌ها آن چنان فرسوده بودند که سمت راست خانه قدری نشست کرده و خود را برای فرو ریزی، در آینده‌ای نه چندان دور، آماده می‌ساخت. درختان اطراف خانه خشک بودند و زمین مملو از برگ‌های پوسیده و لزج.

در اطاق نشیمن و بر کرسی پایه شکسته‌ای، کدخدای چاق و پیر و فرتوتی می‌نشست و سه سگ زنجیری دورش را می‌گرفتند. سگ‌ها از فرط پیری به سختی از جا می‌جنبیدند و برای خود نمائی گه‌گاهی پارس می‌کردند. آن‌ها دیگر قدرت دریدن مردم را نداشتند دیگر با زور و ارباب نمی‌توانستند کیسه‌ء مردمان را خالی کنند. به این جهت خداوندان زر و زور، دست حمایت کشیده و کدخدا را به حال خود رها کرده بودند.

در کنار ده، در آن سمتی که خورشید برمی‌آمد، در آن سوئی که ستارگان درخشان چشمک می‌زدند، در گلستانی از لاله‌های سرخ، کلبه‌ای بود محقر ولی تمیز که «خردمند» و پسر هجده ساله‌اش در آن زندگی می‌کردند. خردمند پیر مردی بود سالم و با نشاط که موهای سفیدش حکایت از رنج‌های دوران جوانی و تجربه‌های بیشمارش می‌کرد. دستان پینه بسته و پوست خشن و آفتاب خورده‌اش، مهری از کار و زحمت داشت. همه به او احترام می‌گذاشتند و مقدمش را در هر خانه‌ای ارج می‌نهادند. او راه گشای مشکلات و تکیه گاه اندیشه‌ء مردمان فعال و کوششگر ده بود. همیشه در خانه‌ء او عده‌ای جمع بودند و از تجربیات گران قدرش در حل مشکلات خود سود می‌جستند.

او همیشه با مردم بود و مردم نیز همیشه با او بودند. او می‌دانست که انسان تنها ناتوان است ولی در جمع قدرت لایزال. تواناترین انسانها آن‌هایی هستند که دست اتحاد و یگانگی به هم فشرده‌اند و برای هدفی معین تلاش و کوشش می‌نمایند. «خردمند» این را می‌دانست و می‌دانست که فقط زحمتکشان متحد می‌توانند بساط کدخدای پیر و فرتوت و ظالم را در هم بکوبند و دهی آباد و شکوفا و پر نعمت بنا نهند... و او برای این هدف می‌کوشید و می‌کوشید.

پسر هجده ساله‌ء «خردمند» با هوش و فراستی بی‌مانند، تجربیات پدر را در لوح اندیشه‌اش نقش می‌کرد و نصایح او را در کار و زحمت روزانه به کار می‌بست. او نامش «مزدک» بود. اندامش به سرو می‌مانست. عضلات ستبر و چهره‌ء زیبا و جذابش دل را به تپش می‌انداخت. کمک و همیاری بی‌شائبه‌ء او با مردمان ده، علم و دانش بی‌مانندش که با فروتنی خاصی تزئین می‌شد، او را چون نگین، در انگشتی آن مرز و بوم مشخص می‌کرد.

در کارگاه کوچکی که با همیاری پدر برپا کرده بود، آهن‌ها را ذوب می‌کرد و شمشیر

می‌ساخت، شمشیرهایی از فولاد ناب. شمشیرهایی که درختان تنومند را با ضربه‌ای قطع می‌کرد و آهن سرد در ستیز با تیغهء برانش ذوب می‌گردید.

گاه پسر شانزده سالهء آهنگر ده به دیدنش می‌آمد و نزد او شمشیر سازی و شمشیرزنی می‌اموخت. و باز هم بهار فرا رسید. تلاش و کوشش مردم ده از نو آغاز گردید. دهقانان زمین‌ها را آبیاری می‌کردند، خس و خاشاک را از بوته‌ها دور می‌نمودند و نهال‌های تازه می‌کاشتند.

کارگران خانه‌های تازه برپا می‌کردند و آن‌ها را با رنگهای زیبا می‌اراستند. جویبارها را به درون خانه‌ها می‌کشاندند و حوض‌ها را پر آب می‌کردند. آهنگر ده از شهر آهن می‌آورد و خیش و بیل و کلنگ می‌ساخت. تابستان فرا رسید. همه جا گل، همه جا سنبل و همه جا را گندم فرا گرفته بود. خورشید هر روز بزرگتر می‌شد و آب چون نهر از چشمه‌ها می‌جوشید و دشت را سیراب می‌کرد.

مردم چون تنی واحد با جدیت کار می‌کردند و طبیعت را بارور می‌نمودند. ساقه‌های گندم به دو متر می‌رسید و هر خوشه‌ای هزار گندم داشت. صبحها خورشید چون مجمعه‌ای بزرگ از شرق سر بر می‌آورد و همه چیز و همه کس را دیوانه وار به تلاش و کوشش وا می‌داشت.

در آن روز مردم پس از ساعت‌ها کار و زحمت، در میدان ده جمع شده، آسمان را نگاه می‌کردند. خورشید، گداخته در وسط آسمان ایستاده بود و نور می‌افشاند. خردمند بر تخته سنگی ایستاد و با صدای عامرانه‌ای فریاد زد «امروز باید محصولات را برداریم. امروز باید میوه‌های درختان را بچینیم. امروز باید کار را تمام کنیم. زود باشید. آماده شوید. روز، روز درو کردن است. روز، روز برداشت محصولات است.»

همه برای استراحت به خانه‌هایشان رفتند. آن‌ها مصمم بودند، پس از استراحتی کوتاه، محصول تلاش و کوشش خستگی ناپذیر خود را درو کنند. خورشید هم چنان در آسمان ایستاده بود و می‌تابید. شاخه‌های درختان پر بودند از سیب و گلابی، آلبالو و به و میوه‌های دیگر. زمین بستان‌ها از زیادی هندوانه و خربزه معلوم نبود. خورشید هم چنان می‌تابید و خستگی از جان مردمان می‌ربود. همه خوشحال و امیدوار، برداشت بهترین محصول را به خود نوید می‌دادند.

زن آهنگر، غذا در دست، از آشپزخانه بیرون آمد، کمی ایستاد، به آسمان نگاه کرد، بو کشید، به اطراف چرخید، سریع وارد اطاق شد و نفس‌زنان به شوهرش گفت: «مثل این که باد می‌آید و صداهایی از آسمان به گوش می‌رسد. آهنگر اطاق را ترك کرد و وسط حیاط ایستاد. صداهای مرموزی از آسمان شنیده می‌شد و باد خنکی به صورتش می‌سائید.

خورشید با قدرت بر زمین می‌تابید ولی وزش آهسته باد، تأثیرش را می‌زدید و از بین می‌برد.

آهنگر و پسر شانزده ساله‌اش با سرعت راه خانه خردمند را در پیش گرفتند و مدتی با او به مشورت نشستند. خردمند گفت: «بلای عظیمی بر ما نازل خواهد شد و خشم اهریمن برای مدت نا معلومی زندگی را در این مرز و بوم تباه خواهد ساخت. آن‌ها به هیچ چیز رحم نخواهند کرد و برای مکیدن شیرۀ جان آدمی از هیچ جنایتی دریغ نخواهند کرد و از هیچ وسیله‌ای چشم نخواهند پوشید. باید دست به کار شویم. باید بشتابیم.» آن‌ها با سرعت اهالی را در وسط ده جمع کردند.

خردمند در حالی که بر سنگی ایستاده بود، گفت: «اهریمنان بر یگانگی و سخت کوشی ما خشم گرفته و چون ما مثل چهارپایان پیشانی بر خاک درگاهشان نمی‌مالیم، نفرین‌مان کرده‌اند. ما باید پیش از وقوع هر حادثه‌ای دست به کار شویم. باید محصولات را هر چه زودتر در خانه‌های‌مان انبار کنیم.

خشم گرفتن اهریمن مردم ولایت را

نیزه‌های براق و غرش هولناک رعد، همه را در جای خود میخکوب نمود. از شرق و غرب، شمال و جنوب، ابرهای سیاه به سوی خورشید هجوم آوردند و به دورش حلقه بستند. رعد و برق با شدت آسمان را می‌لرزاند. خورشید می‌تابید. باران سیل آسا از آسمان فرو می‌ریخت و بادی مرموز خود را به دشت و کوهسار می‌سائید. ابرهای سیاه هر لحظه تنگتر به دور خورشید می‌گردیدند.

مردم داس‌ها را برداشتند و به کشتگاه‌هایشان رفتند. هزاران موش کوچک و بزرگ مشغول جویدن ساقه‌های گندم و میوه‌های بستان بودند. روشنائی و هم‌آوری همه جا را فرا گرفته بود. دهقانان با داس‌ها، ساقه‌های گندم را می‌زدند ولی گندم‌ها سیاه شده بود. میوه‌ها زیر پای موجوداتی اسرار آمیز و یا توسط موش‌ها سوراخ شده و بار درختان چون منبعی از کرم بر زمین می‌ریخت. همه چیز تباه شده بود. ابرها با خشمی وحشت‌زا در آسمان چنگ و دندان نشان می‌دادند.

باران یکمرتبه قطع گردید. ابرها قدری خود را کنار کشیدند. ولی دیگر خورشید در آسمان نبود. دیگر انوار زرین خود را بر طبیعت نمی‌پاشید. خورشید رفته بود. شاید او را دزدیده بودند.

روستائیان چون مجسمه‌های متحرک در آن روشنائی مات و هراس انگیز به خانه‌هایشان رفتند و انتظار کشیدند، انتظار خورشید، انتظار طلوع آفتاب. ولی دیگر خورشید سر بر نیاورد. دیگر طلوعی صورت نگرفت. مثل این که خورشید را برای همیشه به اسارت برده بودند. روزها و شاید شب‌ها همچنان می‌گذشت، ولی از خورشید خبری نبود. ساکنین دهکده‌های مجاور نیز به همین بلا گرفتار بودند. آن‌ها نیز در ترس و وحشتی سخت به سر می‌بردند.

در آن گوشه‌ده، در سمت غرب آبادی، خانه‌ی کدخدا فرو ریخته بود. سگان زنجیری هر کدام به سوئی متواری شده و جسد ورم کرده و سیاه کدخدا، زیر توده‌ای از سکه‌های طلا و قطعات الماس که از مخفی گاه تعبیه شده بر سقف، فرو ریخته بودند، به چشم می‌خورد. ماه‌ها چنین گذشت. چوپانان، گله‌های خود را به صحراهای خشک و بی علف می‌بردند و پس از ساعت‌ها، خود و گله خسته و گرسنه‌تر از پیش، باز می‌گشتند.

در آن روز و یا در آن شب، دو دختر تازه عروس ده، گله را برای چرا به کوه مهمیز بردند. گله در تاریکی روشنائی، در جستجوی علف به این سو و آن سو می‌رفت. دو دختر نو جوان، غمگین و دل آزرده روی تخته سنگی نشسته، هر کدام به گوشه‌ای خیره شده و در افکار خود غوطه می‌خوردند. ریحان سر در گریبان فرو برده بود و فکر می‌کرد. مرجان آهسته پرسید: «به چه می‌اندیشی؟» ریحان گفت: «به خورشید، به مردم، به محصولات و به خدایان.» مرجان دوباره سؤال کرد: «مگر يك خدا بیشتر نیست؟ پس تو چرا از خدایان صحبت می‌کنی؟» ریحان دهان بر گوش مرجان نهاد و مدتی برایش داستانی را شرح داد و آخر گفت: «این راز باید بین ما باشد. تو باید این راز را در سینه نگهداری.» مرجان مات و مبهوت با سنگ تیزی بر صخره نوشت:

راز ریحان

او دوباره پرسید: «چرا محصولات طوری تباه شدند که ما حتی يك دانه گندم سالم هم به دست نیاوردیم؟»

ریحان چشمان غم زده‌اش را بر دیدگان مرجان دوخت و گفت: «ما مردم زحمتکشی هستیم. هر کدام از ما تعداد کمی رمه و مقداری زمین داریم. در سال‌های گذشته هر کس برای خودش کار می‌کرد و اندکی محصول به دست می‌آورد. ولی امسال، سال دیگری بود. امسال خورشید با قدرت و شدت می‌تابید. امسال خورشید بزرگتر بود و امسال

خورشید گرمتر و جوشانتر بود. امسال خورشید، زمین را، دانه را و آب را به هم آمیخته بود. همه يك دل، همه يك جان و همه يك سو برای بهترین محصول تلاش می‌کردند. همه مردم چون تنی واحد به وجد آمده و شريك غم و شادی هم بودند. آفتاب گرم و سوزان، دل‌ها را گرم می‌کرد و زمین را بارور. اگر می‌توانستیم محصول را به موقع برداریم و در انبارهایمان جای دهیم، لبخند لحظه‌ای لبانمان را ترك نمی‌کرد، سفره‌ای خالی نمی‌ماند، بیماری و مرض كشتار نمی‌کرد و ما با تلاشی بالاتر از گذشته و همتی والاتر از پیش برای برداشت محصول بهتر، در سال آینده، كمر همت می‌بستیم. آن وقت اندیشه‌ها مان روشنتر و مسیرمان معلوم بود. مشكلاتمان را با یاری همدیگر و «خردمند» حل می‌کردیم و به هم نزدیک و نزدیک تر می‌شدیم. دیگر کسی برای حل مشکلی كوچك دست بر آسمان نمی‌آویخت و پیشانی بندگی و بردگی و دریوزگی بر خاك نمی‌مالید.

در امسال اهریمنان ترسیدند و بر خورشید غضب کردند. ابرهای فساد و تباهی آسمان را گرفت و بر زمین و محصولات بارید. باران بر زمین گرم بارید و کرم‌های در انتظار نشسته، سر از خاك بر آورد و همه چیز را به تباهی کشید.»

ریحان در حالی که سنگ كوچکی را بر صخره‌ای می‌زد و از صدای یکنواخت آن كرخ می‌شد، گفت: «خورشید خانه‌های مختلف دارد، در آسمان، پشت کوه، پشت ابر و و و در فكر و اندیشه ما. خانه اصلی او هم در همین جاست. اگر خورشید در اندیشه ما نباشد، مرده‌ایم یا بهتر بگوییم حیوانیم. شاید خورشید را در پشت کوه‌های اندیشه ما به بند کشیده‌اند!»

مرجان آهی کشید و به نقطه‌ای دور دست خیره شد. گوسفندان برای لحظه‌ای بی‌حرکت ماندند و پس از قدری سر و صدا، با سرعت پا به فرار گذاشتند و به اطراف پراکنده شدند. ماه با بی‌حالی خسته کننده‌ای بر کوه و دشت می‌تابید.

ریحان گفت: «مثل این که گله از چیزی ترسید! چرا حیوانات در پراکندگی فرار کردند؟»
مرجان گفت: «حتماً گرگ به گله زده است.» ریحان نا باورانه گفت: «ولی این طرف‌ها گرگ پیدا نمی‌شود. از آن گذشته، اکنون فصل سرما نیست!»

مرجان گفت: «بالاخره گله از چیزی ترسید. برویم از نزدیک ببینیم جریان چیست.» از جا برخاستند و به سوی گله پراکنده راه افتادند.

از گوشه‌ای در کنار تخته سنگی، صدائی گفت: «مرجان.» مرجان در حالی که پوستش مور مور می‌شد و قدری ترسیده بود، خود را جمع کرد و از ریحان پرسید: «شنیدی؟ مثل این که کسی مرا صدا کرد!»

ریحان گفت: «آری شنیدم. ولی شاید ما دچار مالیخولیا شده‌ایم!» پس از لحظه‌ای صدای

رسائی گفت: «مرجان! ریحان! مرجان! ریحان!» دو دختر، سحر شدند، بدون اراده و با حرکاتی ملایم و خارج از کنترل، به سوی صدا حرکت کردند. مثل این که پرواز می‌کردند.

صدا مرتباً از فاصله‌ای معین، به گوش می‌رسید. «ریحان! مرجان!...» و آن‌ها را چون آهنربائی که براده‌های آهن را جذب کند، به سوی خود می‌کشید. باد با زوزه‌ای آرام، برگ‌های خشک را در مسیر آن‌ها حمل می‌کرد. ریحان و مرجان در بی‌وزنی به سر می‌بردند و با هر گامی که بر می‌داشتند، مسافت زیادی را می‌پیمودند. فریادشان که کم‌کم می‌طلبیدند، روی لبانشان محو می‌شد. وارد دره‌ای شدند و مقابل صخره‌ای ایستادند. صخره تکان می‌خورد، حرکت می‌کرد و موج می‌زد. سنگ‌ها شکل می‌گرفت و تاب می‌خورد. صخره چون غولی عظیم روی پایش ایستاد و خنده رعب‌آوری را سر داد. مرجان و ریحان بر خود می‌لرزیدند. قدرت حرکت از پاهایشان سلب گشته بود. تنها چشم سبز رنگ صخره می‌درخشید و از کنار لب‌های وحشت‌انگیزش، خون می‌چکید.

ریحان در حالی که می‌لرزید، به مرجان گفت: «این کوه مهمیز است. این کوهی است که به فرمان اهریمنان، انسان‌ها را به درون خود می‌کشد و با شکنجه و عذاب نابود می‌کند. میلیون‌ها انسان پاک سرشت توسط این غول نفرت‌انگیز بلعیده شده و زندگی را از دست داده‌اند.»

کوه دستش را دراز کرد، آن‌ها را از زمین بلند کرد، مقابل تنها چشم سبز رنگ‌اش گرفت، دوباره خنده هولناکی را سر داد و گفت: «سزای کسی که به اصل حقیقت کائنات رسوخ کند، پرده در پرده اسرار را بر درد و در مقابل هر چیزی، چرائی و در جستجوی هر چرائی، چشم بر زمین بدوزد و چشم و گوش بسته مطیع نباشد، جز نابودی نیست.» نوعروسان در چنگال کوه مهمیز فشرده شدند، قطراتی از شیرۀ جانیشان بر سنگ نشست و در دهان آن فرو رفتند. کوه کم‌کم آرام گرفت و نشست.

روز بعد، اهالی، با مشعل‌ها، به جستجو پرداختند. گشتند و کشتند و از دو دختر جوانشان رد پائی نیافتند. مزدک جستجوکنان و با هوشیاری خاص خود به همه جا سر کشید و هر نقطه‌ای را واریسی کرد. از کنار تخته سنگی گذشت و بر نقطه‌ای خیره ماند. بر تخته سنگ با خطی نازیباً نوشته شده بود «راز ریحان». مزدک مدتی به آن خیره شد و بدون آن که مفهومی بر آن بیابد، مأیوس، وارد دره مهمیز گردید.

مدتی سپری شد. فریاد او که می‌گفت: «یافتم. یافتم.»، همه را بدان سوئی کشید که نگاهش بدانجا گره خورده بود. لخته‌های خون بر تخته سنگ‌های کوه مهمیز هنوز خشک نشده بود. اهالی در ضجه و ناله پدران و مادران و عزیزان داغ دیده و در ماتم خودشان به ده باز

گشتند و در طنین مناجاتی که بر فضا می‌کوبید، به خانه‌هایشان رفتند. در آن وادی خیال انگیز و رعب آور، غیر از «خردمند» و پسرش کس دیگری نماند. آن‌ها کنار لخته‌های خون ایستاده بودند و به صخره‌ها نگاه می‌کردند. شعله‌ء خشم از چشمان «خردمند» زبانه می‌کشید. شمشیری را که در دستش بود بلند کرد و محکم به روی سنگی کوبید. تراشه‌هایی از سنگ به اطراف پدید و از جای آن مادهء سیاه و بد بوئی به بیرون تراوید. آن‌ها خود را کنار کشیدند و به زیر درختی رفتند. در لحظه‌ای کوتاه هزاران مگس، سوسك، پشه، رطیل و عقرب به سوی مادهء سیاه هجوم آوردند و به لیسیدن مشغول شدند.

«خردمند» کنار درخت کهن سالی ایستاده بود و مزدك در چند قدمی‌اش کوه مهمیز را تماشا می‌کرد. دقایقی چنین گذشت. درخت کهن سال کم کم به نشاط می‌آمد و مثل این که از خواب عمیقی بیدار شده باشد، جان می‌گرفت و خود را می‌کشید. شاخه‌های بی برگش چون مار به خود می‌پیچید. آوای بم و آهسته و نا مفهومی با طنینی مکرر در فضا موج می‌زد. شاخه‌ای آرام و بی صدا خود را به «خردمند» نزدیک کرد و سریع دور گردن و سینه‌اش پیچید و از زمین بلندش کرد. خردمند با صدائی گرفته فریاد زد: «مزدك» مزدك رو بر گرداند و پدر را در چنگال درخت بی برگی دید که شاخه‌هایش را به دور گردن او حلقه کرده، فشار می‌آورد. مزدك شمشیر پدر را برداشت و ضرباتی سهمگین بر شاخه فرود آورد. شاخه‌های دیگر به سویش هجوم می‌آوردند و او با نرمشی اعجاب انگیز خود را نجات می‌داد. پدر تقلا می‌کرد و هر دم گلویش فشرده‌تر می‌شد. مزدك دلیرانه تلاش می‌کرد، ولی شاخه‌های دیگر مرتب به سویش یورش می‌بردند. در لحظه‌ای مساعد، شمشیرش را با تمام قدرت بر انتهای شاخه فرود آورد. درخت فریادی کشید و شاخه قطع شد. او با سرعت پدر را از درخت دور کرد و شاخه را از گلویش گشود. استخوان‌های گردن و سینه‌ء پدر شکسته بود. مزدك سر او را بر زانو نهاد.

خردمند چشم کشود و در حالی که به سختی نفس می‌کشید با صدائی گرفته و نا مفهوم گفت: «پسرم، برای من دیگر دیر شده است. تو باید خود را قوی کنی، باید دلالت را از آلودگی‌ها برهانی و با دو نفر از بهترین جوانان ده و با اراده‌ای مافوق ارادهء خدایان، پای در راه نهی و برای نجات اهالی، به سوی زال رهسپار گردی. در آن جایی که در گذشته‌ها خورشید طلوع می‌کرد، کوهی است سر به فلک کشیده که چون شاخ نبات دل آسمان را می‌خراشد. در قله‌ء کوه غاری است و در درون غار، زال زندگی می‌کند. او راه و چاره را می‌داند و شما را به سوی هدف، به سوی رهائی خورشید، راهنمایی خواهد کرد.»

او دست‌اش را در دست مزدك نهاد، چشمان‌اش درخشید، سرش خم گردید و برای همیشه مزدك را ترك نمود.

رستاخیز مزدك

مزدك پدر را بر روی دست گرفت و در حالی که اشك چون مروارید داغ از چشمان بر گونه‌هایش می‌غلطید و در قلبش آتش کینه و انتقام می‌غلید، به سوی ده رهسپار گردید. مدتی از این واقعه گذشت. گاه گاهی جوانانی قربانی موجودات پلیدی می‌شدند، یا بلیه‌ای آسمانی بر مردم نازل می‌گردید. مزدك در کارگاه كوچك‌اش با جدیت کار می‌کرد. از صبح تا شام با پتك سنگین خود، آهن‌های ضخیم را نرم می‌کرد، شکل می‌داد و شمشیر می‌ساخت. عصرها به خانه روستائیان می‌رفت و در جستجوی دو دوست، دو رفیق، دو یار غمخوار و فداکار، لحظه‌ای را از دست نمی‌داد. او مصمم بود هر چه زودتر قدم در راه گذارد و با اراده‌ای چون کوه و یارانی چون جان شیرین، با راهنمایی زال این بلای خانمان برانداز را برای همیشه نابود گرداند.

صدای مناجات که از مناره‌ها پر می‌کشید، لاینقطع بر دلها ضربه می‌کوبید. رمالان و معبد نشینان با جدیتی تصور ناپذیر مردم را از خشم اهریمن می‌ترساندند و آن‌ها را برای جلب محبت پروردگار به عبادتگاه می‌بردند. لایه‌ای از وحشت و بدبینی دلها را فرا گرفته بود و بر قلبها سنگینی می‌کرد. کعبه آمال مردم، عبادتگاه و گره گشای کارشان، راهبان و رمالان گشته بودند. آن‌ها به موجودی خیالی تضرع می‌کردند و بر درگاه لاجودش چهره بر خاک می‌سائیدند. همه از خود می‌ترسیدند، همه از هم می‌ترسیدند، همه از روزی که روز موعودش می‌نامیدند در وحشتی عظیم به سر می‌بردند. هیچ کس به خود مطمئن نبود. هیچ کس دست یگانگی به سوئی دراز نمی‌کرد.

معبد نشینان با شلاق تکفیر و توبه، جیب مردم را تهی می‌کردند و روح آن‌ها را به بند می‌کشیدند. گرسنگی بیداد می‌کرد و جهل و نادانی، چون بختك بر سر مردم ده پهن شده بود. مردم با شکم‌های گرسنه خواب بهشت برین می‌دیدند و در زیر ضربات تازیانه حمایت خدا را طلب می‌کردند. هر حرکتی مهر کفر می‌خورد و هر اعتراضی به جهنم عظاما حواله می‌گردید.

بین معبد نشینان و مزدك نبردی سخت حاکم بود، نبردی که به صلح نمی‌رسید، نبردی که

زندگی یکی، مرگ دیگری را در بر داشت. اما مزدك هنوز امیدوار بود. او به نیروی لایزال مردم اطمینان داشت. هنوز همه دل‌ها چون ساقه سیاه شده گندم تباه نشده بود. هنوز آرزوی آزادی و آزاد زیستن، آرزوی کار و کوشش و زندگی شرافتمندانه، دل‌های بسیاری را به طپش وامی‌داشت. هنوز خون سرخ و شفاف، جوشان و پر تلاش، در رگ‌هایی بر قلبها سرازیر می‌شد. این امید و این اطمینان آرام و قرار از مزدك می‌ربود و برای رسیدن به آزادی تشویق و تحریص‌اش می‌کرد.

مزدك پس از مدت‌ها فعالیت بالاخره در روزی که عده‌ای از جوانان در کنار کارگاه‌اش جمع بودند، مقصود خود را با آن‌ها آشکارا در میان نهاد. پنج تن از جوانان از او خواستند تا آن‌ها را به همراهی بپذیرد. ولی پدر وصیت کرده بود که با دو نفر قدم در راه گذارد. جوانان اصرار کردند و پا فشردند و مزدك بر این تقدیر راضی شد.

از آن روز به بعد مزدك از آلیاژ فولادین هوشیاری و عشق به مردم، بلندترین و برنده‌ترین شمشیرها را ساخت و آن‌ها را در آتش خشم و انتقام خلق علیه دشمنان و عشق و محبت یاران جلا داد و تفت نمود.

مزدك، در آخرین روز، پنج شمشیر درخشان از کارگاه خود بیرون کشید و به پنج رفیق همراه سپرد و گفت: «شمشیر هاتان وقتی برنده است که کینه و انتقامتان نسبت به دشمنان قسم خورده مردم تیز و برنده باشد. برای عشق به مردم باید احساس انتقام از دشمنانش را، که در سینه‌ها مان زبانه می‌کشد، در شمشیرهایمان لبریز کنیم. یاران من، فردا حرکت خواهیم کرد. توشه بگیرید، اراده را استوار نمائید و قدم در راه بگذارید.»

توطئه اول

فردای آن روز در روشنائی گرفته آسمان غمزده، در حالی که عده‌ای به بدرقه، جمع شده بودند، مزدك شمشیر بر کف، چنگ بر پشت حمایل کرده، همراه پنج یار شفیق قدم در راه نهاد. روزها و شب‌ها راه پیمودند. از تپه‌های شن و دشت‌های بی پایان گذشتند. نوشیدنی‌ها را نوشیدند و خوردنی‌ها را خوردند. لباس‌هایشان پاره شده و پاهایشان تاول بسته بود. گرسنگی و تشنگی به آن‌ها فشار می‌آورد و راه بی پایان رمقشان را می‌کشید. بادهای شن که از شنزارهای بی انتها پر می‌کشید، بر چشمانشان لگد می‌زد و راهشان را سد می‌نمود. یکی از همراهان سست گردید. زانوانش لرزیدند، خم شد و بر زمین در غلتید. همه گردش را گرفتند و به نوازش‌اش پرداختند.

او به سختی چشم باز کرد و لبان خشك شده‌اش را تکان داد و بسیار نامفهوم گفت: «قدری استراحت کنیم. دیگر طاقت ندارم. آب بدهید. آب.» او قدری نالید و به سختی گفت: «خوب است بر گردیم و زندگی خود را نجات دهیم. این راه وحشت‌زا را پایانی نیست. تلاش ما نیز برای نجات عده‌ای گول خورده و تباه شده، عقلانی نیست. بهتر آن که تا راه برگشت وجود دارد، برگردیم و سر خود گیریم و به راه خود رویم.»

هنوز آخرین کلام از دهانش بر نیامده بود که آوای دل انگیزی دامن کشان بر کوه و دشت حاکم شد. نوای پر طنین نی و آواز روح افزای زنی که در اعماق آسمان غنوده بود، گوش را نوازش می‌داد. خورشید از غرب طلوع نمود. پرده‌ء مات و غم انگیز فضا برکشیده شد و کاخی با عظمت و جلای بی مانند در صحرای شن نمودار گردید.

سه مرد و سه زن پری پیکر در حوض جلوی کاخ و زیر فواره‌های زیبا، آب تنی می‌کردند، می‌خندیدند و به هم آب می‌پاشیدند. یکی از آن‌ها با گام‌های آهسته، خرامان خرامان، جلو آمد، زانو زد، یار وامانده را در آغوش گرفت و در حالی که از نگاهش شرارت و افسون می‌بارید، گفت: «این جا خانه‌ء شماس، وارد شوید و از زندگی لذت برید. این جا کاخ خستگان در ره مانده است. این جا خانه‌ء عشاق دل شکسته است. حوریان سیمین بدن، پرده در پرده در انتظار نشسته‌اند و آب گوارا در جام‌ها در تلاطم نوشیده شدن هستند. بیائید یاران. داخل شوید و کام بگیرید.

مزدك و چهار همراه، شمشیر از نیام بر کشیده، آماده بر جا ایستادند. همراه وامانده با كمك زن افسونگر از جا برخاست و گفت: «او راست می‌گوید یاران. چرا معطلید؟ چرا نمی‌رویم؟ حداقل آب و نانی می‌خوریم و بعد از ساعتی استراحت، راه آمده را باز می‌گردیم.»

مرك گفت: «پلك بر هم نه و چشم بصیرت بگشای. این‌ها که می‌بینی جادوست، سحر و افسون است. آن‌ها می‌خواهند راه ما را سد کنند و همراه هزاران ره مانده‌ء دیگر در دیار خاموشی تا ابد محبوسمان گردانند. نرو. استوار باش.»

زن افسونگر شمشیر همراه را گرفت و به داخل کاخ هدایتش کرد. مزدك و یاران استوار بر جای ایستاده بودند و در انتظار حوادث آینده دندان به هم می‌فشردند.

مدتی گذشت، آب فواره‌ها قطع شد. مه رویان پری پیگر بر چمن‌ها نشسته بودند و لحظه‌ای چشم از یاران بر نمی‌گرفتند. همراه از پنجره سر بر آورد و فریاد زد: «وارد شوید یاران. این جا بهشت و جنت موعود است. من تا ابد در این بهشت منزل خواهم کرد.»

ناگهان خورشید رخ در حجاب کشید و در غرب غروب نمود، ماه با نوری مات و غم

انگیز در آسمان ظاهر شد. کاخ محو گردید. مه رویان پری پیکر به پنج حیوان درنده خون خوار تبدیل شدند و با شتاب به سوی مزدك و همراهان هجوم آوردند. آن‌ها شبیه گرگ بودند. دو سر داشتند و بر هر سری دو چشم و يك پوزه بزرگ و داندان‌هایی چون شمشیر. چنگال‌هاشان چون چنگال عقاب می‌بود و دمشان شلاق‌وار در هوا می‌پیچید.

پنج همراه با حیوانات بر هم آمیختند و مغلوبه‌ای سخت بر دشت حاکم شد. گرگ‌ها بسیار چالاک بودند و پوزه غار مانندشان باز بود و دندان‌های قلاب مانندشان آماده دریدن. برق چشمان گرد و وحشی‌شان خلسه آور بود و گرمای نفس تندشان شمشیر را داغ می‌کرد. مزدك و یاران با تمام نیرو تلاش می‌کردند و شمشیر می‌زدند. پنجه قدرتمند گرگی پوست سینه مزدك را شکافت و ضربت شمشیر او دست حیوان را قطع کرد. با هر ضربه‌ای که فرود می‌آمد، تیغه شمشیر جلا می‌یافت و برق می‌زد، عطش آن‌ها فرو می‌نشست و نیرو از جویبار نا معلومی بر تن‌های خسته‌شان سرازیر می‌شد. شمشیر مزدك يك سر حیوان را قطع کرد. فریادهای تهدید آمیز از چهار گوشه آسمان برخاست. مزدك در خون حیوان سرخ شده بود. او با دست توانایش گردن دیگر او را از بدن جدا کرد. همراهان نیز پس از مدتی نبرد، پیروز، از کارزار فارغ شدند.

طوفان سهمگینی در گرفت و گرد بادی جسد حیوانات را در نقطه‌ای جمع کرد، در هم آمیخت و از آن موجودی اسرار آمیز و شاخ دار که بر روی دو پا ایستاده بود، تنوره کشید و با سرعت سمت غرب آسمان را در پیش گرفت و رفت. شمشیرها می‌درخشیدند، ولی از خون خبری نبود. اجساد حیوانات محو شده بود. فقط بدن بی حس رفیق وامانده‌شان در آن سوی دشت بر جای مانده بود. آن‌ها با شتاب خود را به او رسانیدند. چشمانش باز بود ولی نفس نمی‌کشید. پلك می‌زد ولی قلبش کار نمی‌کرد. او هم زنده بود و هم مرده. او در حین زندگی مرگ را نیز با خود حمل می‌کرد. گوئی غول افسانه‌ای روح او را نیز با خود برده بود. جسدش سنگین بود. آنقدر سنگین که با کوه‌ها برابری می‌کرد.

مزدك از همراهان پرسید: «نام حقیقی این نیمه یار چه بود؟» گفتند: «زرین. او از نوادگان یکی از دلایان ده بود.» «همراهان هر چه تلاش کردند، نتوانستند او را از جایش تکان دهند. مزدك شمشیر در غلاف نهاد، بر تخته سنگی نشست، چنگ بر گرفت و با آوایی محزون زمزمه آغاز کرد:

«ای عاشقان، ای عاشقان، عشق شما با دوستان
آبی شود در خاک جان، می‌پرورد روح و روان
گر چشمتان، گر قلبتان مایل شود بر دشمنان
غالب شود بر جانتان، روح و روان دشمنان.»

آن‌ها جسم بی جان رفیق و امانده را ترك کردند و راهشان را گرفتند و رفتند. شمشیرهای تافته در نبرد گذشته را در كف قدرتمند خود می‌فشرده و پیش می‌رفتند.

توطئه دوم

تپه‌های کوتاه‌شن، چون موج بر دریا، زمین را فرا گرفته و آسمان قرمز رنگ و ابرهای سیاه لاینقطع در پیچ و تاب می‌بودند. بادی نمی‌وزید و نسیمی آن‌ها را نوازش نمی‌داد. زمین سنگلاخ، گرم بود و پر تیغ و خار. تشنگی با شدت بر یاران فشار می‌آورد. لباس‌شان پاره، پوست‌شان خشك و دهان‌شان تلخ و چوبین گشته بود. ولی آن‌ها می‌بایست به پیش روند. باید زال را ملاقات کنند و وظائف خود را به انجام برسانند. باز هم مدتی گذشت. یاران هم چنان طی طریق می‌کردند، ریشه‌ء علف‌های خشك می‌خوردند و تلو تلو خوران به پیش می‌رفتند.

از دور برکه‌ای نمایان شد. نسیمی که سینه بر آب سائیده بود، با خود بوی علف می‌آورد و شور و نشاطی در اندام خسته‌ء آن‌ها می‌دمید. خود را به آن جا رساندند. می‌خواستند جرعه‌ای آب بنوشند که صدای بسیار ظریف و آرامی گفت: «سلام» همراهان اطراف را نگاه کردند ولی کسی را ندیدند.

دوباره صدای ظریف و دلنشینی برخاست: «مرا نمی‌بینید؟ این جا. کنار آب.» آن‌ها با دقت کنار برکه را نگاه کردند. مارمولك كوچك و بسیار زیبائی بر سنگی نشسته بود و مزدك را نگاه می‌کرد. بدنش خاکی رنگ بود و صورت زیبا و جذابش همچون حوریان افسانه‌ای. هفت قلم آرایش داشت. گیسوان بلند و سفیدش چون ابریشم چین از دو سو چهره‌ء فریبنده‌اش را زینت می‌داد. با ناز و نیاز حرف می‌زد و دم‌ظریفش را گه‌گاهی تکان می‌داد. مزدك به او نزديك شد، نشست و خوب و راندازش کرد. لطافت رخسار، ابروان کمائی، چشمان درشت و جذاب، لبان چون لعل و خنده‌ء نمکین مارمولك او را مسحور کرده بود.

مارمولك نیز چشم از مزدك بر نمی‌گرفت و واله و شیدا نگاهش در صورت او غلت می‌زد. مزدك دست سوی او دراز کرد و پرسید: «اسمت چیست؟»

مارمولك قدری شرم کرد، پلك زد و گفت: «مگر نمی‌بینی! مارمولك.»

مزدك گفت: «این که شکل ظاهر توست. اسم حقیقی‌ات چیست؟»

مارمولك گفت: «من، تجربه» هستم. به همه جا سر می‌کشم. همه چیز را می‌بینم و در

سینه نگهمیدارم. مثلاً من می‌دانم که شما می‌خواهید پیش زال بروید. مگر نه؟ و یا رفیقان در راه مانده است. مگر نه؟» او دستی به موهای سفید و براق خود کشید و با ناز و ظرافت خاصی پرسید: «از من خوشتان می‌آید؟»

مزدك گفت: «اگر من کاری در پیش نداشتم حتماً با تو ازدواج می‌کردم» و خنده را سرداد. مارمولك گفت: «ولی معلوم نبود که من تقاضای تو را قبول می‌کردم. وانگهی من مرد بیکاره‌ء تن پرور را دوست ندارم. هر آنکس که پای در عمل و عقل بر سر دارد، مرا گرامی می‌دارد. حال به من بگو بدانم که تو از کدام قماش هستی؟» خندهء نمکینی گوشهء لبانش نشست و ادامه داد: «من مدتهاست که زال را ندیده‌ام. ممکن است خواهش کنم مرا هم با خود همراه کنید؟»

یاران با شادمانی درخواست مارمولك را پذیرفتند. یکی از همراهان پرسید: «می‌توانیم از این آب بنوشیم؟» مارمولك گفت: «آری. به شرطی که زیاده روی نکنید. شما اکنون گرسنه هستید. تشنگی نیز رمقتان را کشیده است. در این حال باید خوددار باشید و کنترلتان را از دست ندهید. انسان‌های بسیاری در همین برکه بر اثر نوشیدن آب زیاد از پا در آمده و جان داده‌اند. همان اندازه که تشنگی و گرسنگی جانکاه است، زیاده روی در خوردن و نوشیدن هلاکت بار است.

«اندازه نگه دار که اندازه نکوست.»

شما می‌توانید از آب این برکه بنوشید و قمقمه‌هایتان را نیز پر کنید. در این کنار ریشهء علف فراوان است. می‌توانید قدری هم از آن‌ها تناول کنید. البته سوسك هم هست که من آن‌ها را تناول می‌کنم.»

همراهان قدری ریشهء علف خوردند، آب نوشیدند و طبق سفارش مارمولك قمقمه‌هایشان را پر کردند و به استراحت پرداختند. پس آن گاه مزدك مارمولك را بر دوش گذاشت و به راه افتادند.

مارمولك مرتباً تعریف می‌کرد و داستان‌های جذاب و شیرین می‌گفت.

یکی از همراهان به او گفت: «تو مارمولك قشنگی هستی ولی زبانت زیادی دراز است. چقدر حرافی می‌کنی!»

مزدك گفت: «ولی حرف‌هایی که می‌زنند خیلی پر ارزش و جالب هستند.»

همراه معترض که از نگاه‌اش خشم می‌بارید به مارمولك گفت: «وظیفهء ما این است که این راه لعنتی را بپیمائیم و خود را به زال برسانیم. باید تمام نیرو را در پاها متمرکز کرد و به پیش رفت. قصه‌های تو اکنون ما را از هدف و ارادهء رفتن، منحرف می‌سازد و در نیمهء راه از پای می‌اندازد. اکنون لحظهء عمل است و تجربه به کار نیاید. وقتی قدرت در

زانوان و نیرو در بازوان نباشد، هیچ تجربه‌ای به کار نیاید.»
 مارمولك گفت: «هدفی را که تو در پیش گرفته‌ای، ناشی از تجربه دیگران است. اگر «خردمند» چنین تجربه‌ای نداشت، شما هم، راه را از بی راهه نمی‌شناختید و اگر سمت و سوی شما درس‌گیری از زال نمی‌بود، آن وقت محکوم به شکست و پیریشانی بودید. تجربه و عمل همدیگر را تکمیل می‌کنند و خلاق می‌گردند. یکی بدون دیگری موجود نیست و یا بسیار ناقص است. تو در حین عمل می‌توانی و باید تجربه کسب کنی. تجربه دیگران را نیز در عمل بیازمائی، دید خود را نسبت به جهان گسترش دهی و سمت و سوی حرکات را همه جانب‌تر و دقیق‌تر نمائی.» یار معترض به تأسف سرش را تکان داد و دور گردید.
 مزدك آهسته از مارمولك پرسید: «می‌داند «راز ریحان» چیست؟» مارمولك لبخندی زد و گفت: «اکنون لحظه افشای این راز نرسیده است. در لحظه مناسب برایت همه چیز را تعریف خواهم کرد.»

آن‌ها مدتی راه رفتند. با وجود این که خورشید در آسمان نبود، ولی زمین گرم می‌شد و گرم می‌شد. پاهایشان تاول زده بود و از ترك‌های پوست‌شان خونابه بیرون می‌زد.
 مارمولك گفت: «خوب است کمی استراحت کنیم.»
 مزدك گفت: «نه. ما باید هر چه زودتر خود را به زال برسانیم. هر چه زودتر بهتر و خطرات آینده کم‌اثرتر.»

مارمولك اصرار می‌کرد و دیگران بر ادامه راه پا می‌فشردند. هوا هر لحظه گرم‌تر می‌شد. دشت پوشیده از خار مگیلان بود که چون نیشتر بر پای‌شان فرو می‌رفت. یاران آب را نوشیده و علف‌های ذخیره را نیز خورده بودند. مدت‌ها ره پیمودند و از خستگی و گرسنگی دیگر رمقی بر تن نداشتند. اما هم چنان می‌رفتند. تلو تلو خوران می‌رفتند. زمین می‌خوردند، بلند می‌شدند، چهار دست و پا می‌رفتند و خود را به جلو می‌کشیدند. دو روز دیگر نیز چنین گذشت. ماه با بی حالی آسمان را می‌پیمود و ستارگان گه‌گاه چشمك می‌زدند و از نظر ناپدید می‌شدند. زمین آرام آرام حرارتش را از دست می‌داد و سرد می‌شد. بیابان حرارت هوا را می‌بلعید و نسیم خنکی صورت یاران را نوازش می‌داد.

آن‌ها در نقطه‌ای از بیابان ایستادند. مارمولك اصرار می‌کرد که حتماً استراحت کنند. یاران خارهای زمین را کردند و برای استراحت آماده شدند. هر کدام در گوشه‌ای لم دادند. مزدك چنگ بر گرفت و نغمه خوشی را آغاز کرد. یاران بی‌ارامیدند و از خستگی راه بی پایان، زود به خواب عمیقی فرو رفتند. مزدك هم چنان می‌نواخت و آرام زمزمه می‌کرد. مارمولك بر شانه او نشسته بود، گوش می‌داد و در عالم خلسه فرو رفته بود. هوای سرد، پوست را مور مور می‌کرد. مزدك و مارمولك از این سکوت و آرامش که مدت‌ها از آن

محروم بودند، لذت می‌بردند. مزدك نیز آرام آرام به خواب رفت و مارمولك چشم بر هم نهاد. همه در آرامش کامل به خواب رفته بودند. مارمولك گه‌گاهی چشم می‌گشود، نگاهی به اطراف می‌انداخت و دوباره به خواب می‌رفت.

مزدك با تکانی، به پهلوی غلتید. مارمولك جستی زد و روی زمین دراز کشید. ولی دیگر خوابش نبرد. با خود اندیشید: خوب است سر و گوشی آب بدهم، ببینم در این بیابان برهوت چه خبر است. آیا سوسك طلائی قشنگی گیر می‌آید. شاید هم بخت یاری کرد و کرم بزرگی گیر آوردم.

و به راه افتاد. قدری جست و خیز کرد، به اطراف سر کشید و سمت تخته سنگی را در پیش گرفت. صدای زمزمهء آدمیزاد به گوشش رسید. قدری ایستاد، گوش تیز کرد، آرام و بی صدا به پیش رفت و خود را به تخته سنگ رسانید. از لای دو سنگ تیز، خود را به آن سو کشید و نگاهی به اطراف افکند.

دختر و پسر جوانی با لباس‌های هم شکل ولی مندرس، بسیار آهسته و در گوشی با هم نجوا می‌کردند. خیلی خسته به نظر می‌رسیدند. در شانه‌ها و بازوانشان لکه‌های کبود به چشم می‌خورد.

مارمولك آهسته خود را عقب کشید و با سرعت نزد مزدك باز گشت. دهان به گوش او نهاد و گفت: «مزدك. مزدك.»

مزدك تکانی خورد و خواب و بیدار، پرسید: «چی شده؟ چرا نمی‌خوابی؟» و دوباره به خواب رفت.

مارمولك هیجان زده و نا آرام گفت: «مزدك. بیدار شو. این اطراف خبرهائیست.»

مزدك چشم گشود، سرش را قدری بلند کرد و پرسید: «چه خبرهائی؟»

مارمولك گفت: «من چیزی نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که پشت آن تخته سنگ بزرگ، دختر و پسر جوانی، خون آلود و خسته، نشسته‌اند و نجوا می‌کنند.»

مزدك از جا جست. بدون سر و صدا یاران را بیدار کرد و جریان را با آن‌ها در میان نهاد. همه آماده شدند و توافق کردند که مامولك برای تحقیق بیشتر دوباره به آنجا برود.

مارمولك با سرعت خود را به تخته سنگ رساند و از همان معبر گذشت و گوش خواباند. دخترك از دوست‌اش پرسید: «راستی مراد! سرنوشت مردم ما به کجا خواهد انجامید؟ چه سرنوشتی در انتظار خود ماست؟ چه خواهد شد؟ آیا ما قادر خواهیم شد متحداً این اهریمن نفرت انگیز را نابود کنیم؟»

مراد گفت: «هر چه پیش آید، آینده ما بسیار تابناك خواهد بود. اگر در این مبارزهء دورانسان‌پرویز شویم و این مار خوش خط و خال را نابود کنیم، آینده از آن مردم ماست

و ما در پناه خورشید تابان، خوشبخت زندگی خواهیم کرد. اگر شکست نصیب ما شود و جان خود را در این راه از دست دهیم، ترس از هزاران دل رخت بر می‌بندد، هزاران دست تنها به هم می‌پیوندند و هزاران شمشیر بر غلاف مانده، برای آزادی به جولان در می‌آید.»

گوهر در ادامه گفت: «و ما مصمم هستیم این راه افتخار آمیز را تا به آخر ادامه دهیم.» آن‌ها بر زخم‌های هم با محبت و عشقی عمیق دست مالیدند، همدیگر را نوازش کردند، سر بر سر هم نهادند و آرام کنار یکدیگر دراز کشیدند.

مارمولک قدری خود را تکان داد و گفت: «سلام» جوانان از جای پریدند و با خنجری در دست و آماده پیکار، به اطراف نگاه کردند ولی کسی را ندیدند. مات و مبهوت مدتی بر جای ایستادند و درباره آماده استراحت شدند مارمولک دوباره گفت: «سلام»

گوهر نگاهش به تخته سنگ افتاد.

مارمولک خود را نشان داد و گفت: «نترسید. من دوست هستم.» آن‌ها قدری یکه خوردند و خود را کنار کشیدند. ولی صورت زیبا و آرام و خنده نمکین مامولک آرامشان کرد.

مراد گفت: «من تا این لحظه مارمولک به این زیبایی که حرف هم بزند ندیده بودم.» و بلافاصله سؤال کرد: «از ما چه می‌خواهی؟»

مارمولک به آرامی گفت: «من چیزی از شما نمی‌خواهم. سؤال من این است که آیا کمکی از دست من و دوستانم برای شما برمی‌آید یا نه؟ همین.»

گوهر با تعجب پرسید: «چی؟ دوستانت؟»

مارمولک گفت: «آری. دوستانم. این که تعجب ندارد. مگر من حق ندارم دوستانی داشته باشم؟»

مراد لبخندی زد و گفت: «این حق مسلم توست که دوستانی داشته باشی ولی بگو ببینم، آیا دوستان تو هم مثل خودت مارمولک هستند یا چیز دیگری؟ مثلاً تمساح.»

مارمولک با خنده ملیحی جواب داد: «هیچ کدام. دوستان من انسان هستند؛ مثل شما.»

مراد ناباورانه از مارمولک پرسید: «حالا بر ایمان بگو که دوستانت کجا هستند.»

مارمولک گفت: «اگر بچه‌های خوبی باشید، شما را نزد آن‌ها خواهم برد.»

گوهر گفت: «از کجا معلوم که آن‌ها دشمن ما نباشند؟ در این روزگار، دشمنان ماسک دار زیاد هستند. کم نیستند به اصطلاح دوستانی که در دوران کامروائی‌ات، هم چون مگس به دورت می‌چرخند و در شرایط سخت و در لحظه‌ای که بدان‌ها محتاجی، پشت می‌کنند و از

دور به تو که در گردابی از مشکلات دست و پا می‌زنی، می‌خندند. حال بگو که دوستان تو از کدام دسته از مردمان هستند؟»

مارمولك گفت: «اول این را بگویم که دوستان خوب بی ماسك همیشه از شارلاتان‌های در لباس دوست بیشترند. از این گذشته شما باید خود را برای هر اتفاقی آماده کنید. اگر به نظرتان رسید که دوستان من، برای شما هم دوستان خوبی هستند که فیها و گرنه در مقابل آن‌ها از خود دفاع خواهید کرد.»

مراد به گوهر گفت: «بد پیشنهادی نیست.»

گوهر به مارمولك گفت: «بسیار خوب. ما را نزد دوستانت ببر تا ببینیم چه می‌شود.» آن‌ها برخاستند و حرکت کردند. قدری می‌لنگیدند و بسیار خسته بودند. مارمولك از جلو و آن‌ها از عقب به سوی مزدك و یاران که در شیب دو تپه كوچك نشسته و انتظار می‌کشیدند، روانه شدند. مارمولك با سرعت راه را پیمود، نفس زنان خود را به دوستانش رساند و جریان را برایشان شرح داد. آن‌ها نیز با آغوشی باز و خنده‌ای بر لب، جوانان مجروح و خسته را استقبال کردند و به تیمارشان پرداختند.

پس از مدتی مزدك پرسید: «حال برایمان بگوئید که کی هستید ؟ از کجا می‌آئید؟ به کجا می‌روید؟ و این جا کجاست؟»

گوهر به سمت شمال اشاره کرد و گفت: «قلعه‌ای را که در آن دور دورها می‌بینید، مرکز سرزمینی است که در آن اهریمنی پلید در قالب ماری سرخ خوش خط و خال، حاکم است. در آن سرزمین لب‌ها را می‌دوزند و چشم‌ها را می‌بندند و انسان‌ها را به کارهای شاق و طاقت فرسا وامیدارند. صورت حاکم را ماسك زیبا و فریبنده‌ای پوشانیده، که در پس آن چهرهء نفرت انگیزی نهفته است. دل او پر کینه و نفرت است و در دهانش دندان‌های زهر آگین وجود دارد. بر بام کاخش پرچم سرخ ضد اهریمنی برافراشته است و در خانه، توطئه‌های خطرناک و اهریمنی در سر می‌پروراند. او هزاران هزار انسان بین گناه را به سر زمین‌های انجماد و یخبندان فرستاده و هزاران کس دیگر را در قلعه‌های خاموشی تا ابد محبوس گردانیده است.»

مراد در ادامه گفت: «در آن روزگارانی که ما به یاد نداریم، سرخ جامهء وارسته‌ای، اهریمنان سیاه بد سرشت را از این سرزمین رانده و خود بر مسند قدرت جای گرفته بود. در آخر کار، اهریمن با دسائس و حيله‌های فراوان بر جسم و جان فرزندان او نفوذ کرده و آن‌ها را به مارهای زشت سیرت زیبا صورتی تبدیل نموده است.»

گوهر گفت: «ما از چنگال صخره‌های هولناك فرار کرده‌ایم و در جستجوی راه و یاران يك دل می‌باشیم، ما باید این سرزمین را که متعلق به خورشید تابان و ستارگان بشمارند،

نجات دهیم.»

مزدك و یاران بر شجاعت و دلاوری آن‌ها آفرین گفتند و گردشان حلقه زدند. یکی از یاران پرسید: «چگونه می‌شود به درون کاخ حاکم این قلعه نفوذ کرد؟» مراد گفت: «شرط نفوذ در این قلعه، هوشیاری و پای مردی است. این اهریمن سرخ پوش، آدم‌های ساده لوح و بی عمل را جامهء سرخ می‌پوشاند و درونشان را تهی و اهریمنی می‌سازد. هیئات! هیئات! که چه دوستان عزیزی، به دشمنان خونی مردم این مرز و بوم تبدیل شدند و چه جوانان برومندی که به دست یاران سابق خود بر زمین سرد خوابیدند.»

گوهر برافروخته گفت: «گویا بچه‌ی اهریمنی که به صورت ماری سیاه در گذشته‌های دور بر این سر زمین حاکم بود، سر بر آورده و بر سر حاکمیت با اهریمن سرخ در ستیز و پیکار است.» مزدك پرسید: «وضع مردمان چگونه است؟» گوهر گفت: «اسف انگیز و غم بار است. آن‌ها از فشار روز افزون به توحش گرائیده و خون هم دیگر را می‌ریزند و بر هم ستم می‌کنند.»

مزدك به یاران جدیدش گفت: «آیا بهتر نیست که شما مخفیانه به درون قلعه بروید و وسائل لازم برای نفوذ به کاخ اهریمن را ندارك ببینید؟»

هنوز حرف‌های او تمام نشده بود که ماری خوش خط و خال و سرخ رنگ که سر به آسمان می‌سائید، بر پهنهء دشت بی کران ظاهر شد. صدای فش فش او بر گوش سوهان می‌کشید و زبانش چون شلاق دو شاخه بر گرد دهان می‌چرخید. از چشمانش نور کم رنگ خلسه آوری ساطع بود. او سر بر افراشته، در پی گم شده‌ای می‌گردید.»

گوهر گفت: «این همان اهریمن حاکم بر این سرزمین است که در پی قربانی جدیدی می‌گردد. او به دنبال ما روانه گردیده و مصمم است هر صدای مخالفی را در نطفه خاموش سازد.»

مزدك و یاران شمشیرها را بر کشیدند و آمادهء نبرد شدند. مار هم چنان قد بر افراشته و یاران را در انوار زرد رنگ خود غرق کرده بود.

یاری که از مارمولك دوری می‌جست در حالی که شمشیر از کف رها می‌کرد، گفت: «مار بدین زیبایی تا به حال ندیده بودم. رنگ سرخش به رنگ خون شهیدان است و اندام چون پیکانش، قاتل اهریمنان دیو سیرت.»

مزدك به او نزدیک شد و گفت: «به خود آی که ما با دشمن قهاری روبرو هستیم. تك تك سلول‌های او مملو از کینه و نفرت علیه آزادی و آزادگان است.»

یار مسخ شده گفت: «ای مزدك! ما فقط با كمك این موجود نازنین سرخ پوش، این قهرمان

زیبا صورت دوران ساز می‌توانیم از شر بدسگالان جهان رهائی یابیم. مردمان فقط در سایه این قهرمان قدر قدرت می‌توانند در امنیت و آسایش به سر برند. شرط ادب و انصاف آنست که به سویش رویم و در پیشگاه‌اش شمشیر بر زانو گذاریم.»

او این بگفت و به سوی مار روانه شد. مار چمبره زد و او را در میان گرفت. یار خود باخته بر بدن مار دست می‌کشید، می‌بوسید و سر بر فلس‌های صاف و شفافش می‌نهاد. زمان می‌گذشت و مزدك و سه همراهش شمشیر بر کشیده، منتظر حمله مار بودند. یار مسحور رنگش به سرخی گرائیده و زبان تیز و دو شاخه و دندان‌هایی زهر آگین از دهانش بیرون زده بود. چشمانش کبود شده، به طور غیر محسوسی برق می‌زد. فلس ظریفی بدنش را پوشانده بود.

او تبرزین در دست فشرد و نگاه در نگاه مار انداخت. مار چمبره خود را گشود و او را به سوی یاران روانه کرد. مزدك و یاران با او در گیر شدند. او بسیار چالاک شده و با قدرت بیمانندی بر رفیقان قدیمش هجوم می‌آورد. نور چشمان مار روی او متمرکز بود و لاینقطع قدرت خود را در او می‌دمید. مدتی چنین گذشت و مزدك و یاران در مقابله با حملات برق آسای او کم کم قدرت مقاومت از دست می‌دادند.

در کشاکش جنگ و گریز، مار عظیم الجثه، خود را کنار کشید و به سوی دیگری روی آورد. در همین لحظه مزدك با ضربه‌ای مرگ بار یار سابق و دشمن خطرناك حال را به دیار عدم رهسپار نمود. مار سیاه كوچك، ولی بسیار زرنگ و چالاک از همان قلعه به در آمد و با شتاب به مار سرخ حمله‌ور گردید. مارها به هم برآمدند و قتالی سخت بر دست حاکم شد. یاران در کناری به نظاره ایستادند.

گوهر و مراد با دوستان جدیدشان وداع کردن و برای تدارك مصاف نهائی مخفیانه وارد قلعه گردیدند.

مارها به هم می‌پیچیدند، هم دیگر را گاز می‌گرفتند و نعره‌های وحشتناك سر میدادند. دندان‌های زهرآگین خود را بر پیکر هم فرو می‌بردند و با فشار عضلات ستبرشان سعی در خرد کردن حریف داشتند. ساعت‌ها چنین گذشت. مار كوچك، چالاک بود و دندان‌هایش بسیار کارا. او در لحظه‌ای مساعد گلوی مار سرخ را به دندان گرفت و فشرد. هیکل نیرومند مار سرخ کم کم سست می‌شد و وا میرفت. او در این مصاف شکست خورد و جان باخت. مار سیاه، خسته و نالان با بدنی پاره پاره، سر بر افراشت، نگاهی تهدید آمیز به یاران نمود و دردمند و ضعیف خود را کشان کشان به درون قلعه کشاند.

یاران با اندوهی در دل، پیکر بی جان رفیق نیمه راهشان را که در کناری افتاده بود به خاك سپردند. مزدك از همراهان پرسید: «اسم واقعی او چه بود؟»

یکی گفت: «روشن ضمیر.» او از نوادگان معلم مکتب خانه‌های ده بود.» مزدك بر سنگی نشست، چنگ بر گرفت، آهی کشید و با سوز دل نغمه‌ای آغاز کرد.

توطئه سوم

مارمولك گفت: «ما باید با سرعت راه شرق را در پیش بگیریم و از این سرزمین لعنتی دور شویم.» مزدك، مارمولك را بر دوش گرفت و همراه دیگران قدم در راه نهاد. او از مارمولك پرسید: «حال به کدام طرف باید برویم؟ راه چگونه است؟» مارمولك گفت: «من راه را بلد نیستم. من فقط تجربه هستم. تو اگر راه را بلد نباشی، هر چقدر هم از من استفاده کنی و از خطرات مختلف نجات یابی در آخر به وادی ظلمت و ناکامی خواهی رسید. ولی اگر راه را بدانی و از من استفاده نکنی، ممکن است بر سر راهات خطرات بزرگ و کوچکی به وجود آیند و تو را هلاک کنند. تو باید راه را بدانی و مرا هم به همراه داشته باشی. این، به مثال آن مردی است که برای اولین بار از ده به شهر می‌رود. اگر او چشم به زیر داشته باشد تا در چاله‌های کنده شده در راه نیافتد، ممکن است به بیراه رود و گرفتار سگان درنده بیابان گردد. ولی اگر به این امید که راه را می‌داند، چشم از آسمان بر نگیرد و در افکار خود غوطه‌ور گردد، ممکن است درون چاله‌ای سرنگون شود. پس آن مرد باید هم راه را از بی راهه باز شناسد و هم نظر به راه داشته باشد.»

همه محکم و استوار، دلیر و جان بر کف با شمشیرهای جلا داده شده، ره می‌پیمودند. اندام درشت و مردانه و عضلات پیچیده و ستبرشان، لرزه بر اندام اهریمنان می‌انداخت. همراهان مدتها طی طریق کردند و دشت‌ها را پشت سر گذاشتند. در نیمه ظلمت، نیمه روشنایی، در ورای دشت‌های دور، ستارگانی تللو می‌کردند و در هم می‌آمیختند. از این آمیزش کوهی عظیم، چون شاخ نبات، شکل می‌گرفت که روشنایی از سوئی نا معلوم بر قلعه آن نور می‌افشاند. آوای فرح بخشی که از ضمیر مزدك و همراهان نشأت می‌گرفت، بر لاله گوششان می‌سائید و پرواز می‌کرد. آن‌ها لحظه‌ای بر جای ایستادند.

مزدك گفت: «آن قلعه مرتفع، خانه زال است. باید همت کنیم یاران، باید از جان مایه در شمشیر گذاریم و تمام موانع را از پیش پا برداریم.»

یاران گام‌ها را استوار کردند و چون قهرمانان افسانه‌ای به سوی خانه زال رهسپار گردیدند. کم کم ناهمواری‌های زمین شروع می‌شد و سنگ‌های نوک تیز چون تیغه شمشیر از زمین سر بر می‌آورد و گوشت از استخوان پای یاران جدا می‌کرد.

خورشید از شرق طلوع نمود. سایه‌ای از دور ظاهر شد. آن‌ها با گام‌های شتابان به سایه نزدیک شدند. يك دوراهی بر سر راهشان پدید آمد. راهی پر پیچ و خم با سنگ‌هایی چون شمشیر و خار مگیلان، به سوی خانه زال و راه دیگر صاف صاف، صیقل داده شده، بادرختانی سبز و پر میوه به سوی خانه زال.

پیر مردی فرتوت با قامتی خمیده و چشمانی مورب و موهائی بلند که به زردی گرائیده بود، بر سر دوراهی بر تخته سنگی نشسته بود و ذکر می‌کرد. همراهان بر سر دو راهی ایستادند. در انتهای هر جاده‌ای خانه زال برافراشته بود. دو کوه، دو قله و دو خانه هم شکل.

یکی از همراهان به پیر مرد نزدیک شد و پرسید: «کدامین راه ما را به خانه زال می‌رساند؟» پیر مرد گفت: «راهی که راست است، راهی که مصفاست، راهی که صیقل داده شده.»

مارمولك گفت: «نه. او دروغ می‌گوید. این خانه‌ها ظاهراً هم شکل هستند. ولی یکی از آن‌ها خانه اهریمن است. جاده صاف، جاده خانه فلاکت است.»

همراه سؤال کننده نگاهی به مارمولك انداخت و گفت: «انسان همیشه از مارمولك عاقلتر است. باید عقل را به کار انداخت و آگاهانه قضاوت کرد. دو خانه يك سان، با دو جاده متضاد و پیرمردی با تجربه در کنار.»

پیر مرد با صدائی لرزان گفت: «هدف رسیدن به خانه زال است. جاده فقط وسیله است. گربه باید موش بگیرد. حال گربه هر رنگی می‌خواهد باشد، چه سیاه و چه سفید. هدف شما خانه زال است. عقل حکم می‌کند که راه آسان را انتخاب کنید.»

مزدك گفت: «فرق خانه زال با خانه اهریمن، فرقی است بین خوب و بد، زشت و زیبا، دیو و فرشته. جاده زیبای خانه اهریمن ما را به کج راه می‌کشاند و جاده سنگلاخ خانه زال ما را رستگار می‌گرداند.»

همراه گفت: «شما فقط به مارمولك اهمیت می‌دهید و به او اعتماد می‌کنید. در حالی که نسخه پیمودن همه راه‌های جهان در دست این پیر مرد جهان‌دیده است.»

مارمولك گفت: «ای یار عزیز! این را باید بدانی که هیچ موجودی در جهان، نقشه همه راه‌ها را ندارد. آن پیر مرد وارسته‌ای هم که در روزگاران دور نقشه آزادی این مردمان را طرح ریخت، اکنون مدت‌هاست که رخت به جهان دگر کشیده است و اهریمنان تازه

نفسی بر این سرزمین حاکم گشته‌اند. از آن گذشته، هر نقشه‌ای برای کاریست و هر کاری ویژگی خود را دارد. دنیا در تغییر مداوم است. هیچ پدیده‌ای در جهان در حال سکون به سر نمی‌برد. هر لحظه آن فرسنگ‌ها با لحظه پیش فاصله دارد. نقشه‌ای که امروز برای کندن کوه می‌کشی، نمی‌توانی فردا آن را برای کندن کوهی دیگر به کاربری. تو باید به نقشه دیگری بیاندیشی.»

یار معترض در حالی که قدم بر جاده می‌گذاشت، رو به یاران نمود و گفت: «تمام خانه‌های جهان از سنگ و چوب و خاک ساخته شده‌اند. همه از يك نوع مصالح هستند. مختصر اختلافی هم که در شکل دارند، قابل چشم پوشی است. حال قدم در راه بگذارید یاران. ما به پیروزی نزدیک شده‌ایم. راهمان هموار است.» پیر مرد به او نزدیک شد و با خنده مرموزی گفت: «همه خانه‌ها یکی هستند، همه از سنگ، همه از چوب. باید جاده صاف را انتخاب کرد. راه بیافت ای جوان. راه بیافتید ای جوانان.»

صدائی از قلعه کوهی که جاده صاف به آن منتهی می‌شد بر عرش کوبید که: «من زال هستم. بشتابید و به آسانی شاهد پیروزی را در آغوش گیرید.»

مارمولک فریاد زد: «او دروغ می‌گوید. او زال نیست. او فلاکت است.» همراه در حالی که در پیچ جاده و در انبوه درختان ناپدید می‌شد، فریاد زد: «بشتابید یاران. زال بی‌تاب است. زال بی‌تاب است.»

مزدک و همراهان با شمشیرهای آخته بر پیر مرد حمله بردند. خورشید در شرق غروب نمود. جاده صاف و کوه و قلعه محو گردیدند. در مقابل آن‌ها گربه‌ای به اندازه يك قیل با چنگالهائی چون شمشیر و چشمانی مورب، آماده حمله ایستاده بود.

صدای غضبناك میو میو گربه زمین را می‌لرزاند. چنگاله‌ایش را که بر زمین می‌کشید، گودال به وجود می‌آورد. گربه خیز برداشت و به سوی مزدک جهید. مزدک غلٹی زد و ضربتی کاری بر دست او فرود آورد. دو همراه کف پنچول گربه را دریدند و مزدک با سرعتی اعجاب انگیز، شمشیرش را در شکم او فرو برد. گربه به خود پیچید و به هر طرف چنگ انداخت. در لحظه‌ای مساعد، یکی از همراهان جستی زد، بر گردن گربه نشست و نخاع او را قطع کرد. گربه میو میو کنان بر زمین در غلتید و پس از لرزشی چند، بی حرکت بر جا ماند. در هوای تاریك و روشن بیابان، از جسم بی جان او دو گربه هم شکل، زرد و سیاه، میو میو کنان به آسمان صعود کردند و راه شرق را در پیش گرفتند و محو شدند.

یاران ایستاده بودند و با حیرت و بهت نقطه‌ای رامی‌نگریستند. همراهشان از صخره‌ای به پائین پرتاب شده و خونی که از سرش جاری بود، زمین را گلگون می‌ساخت. به سویی

رفتند. ولی دیگر دیر شده بود.

مزدك اسم حقیقی او را جويا شد. یکی از یاران گفت: «اسم او «تشبیه» بود. او از نوادگان بناهایی است که همهء خانه‌ها را قرینه می‌سازد.» زخمهء چنگ مزدك در فضا پیچید و از نوای گرم و آواز دل انگیزش دل یاران بیارامید.

یافتن مزدك زال را

پس آن گاه مزدك شمشیر در کف فشرد و گفت: «پدرم توصیه کرد که من با دو نفر عازم کوه زال شوم. اکنون شما دو نفر همراه من هستید.

مارمولك میان حرف او دوید و گفت: «به صورت و قد و بالای من نگاه کنید. ببینید که چقدر زیبا هستم.» او با ناز و ظرافت، چرخى زد و پرسید: «آیا من از گذشته زیباتر نشده‌ام؟»

مزدك قدری او را نوازش کرد و گفت: «به راستی تو از گذشته زیباتر و دلفریب‌تر شده‌ای. علت چیست؟»

مارمولك دستی به ابروان کمانی خود کشید و گفت: «هر چقدر در دنیا اتفاقات بیشتری حادث شوند، من شاداب‌تر، زیباتر و فعال‌تر می‌شوم.»

مزدك مارمولك را بر دوش گرفت و از یکی از همراهان پرسید: «اسم واقعی تو چیست؟» «اسم من «خیش» است و از نوادگان فقیر شخمزن هستم.»

دیگری گفت: «همان طور که می‌دانی اسم من «رزم» است و از نوادگان کاوهء آهنگر و فرزند پتك و سندانم. من همکار و شاگرد تو هستم و با خیش پیوند خونی دیرینه‌ای دارم.»

مزدك گفت: «من فرزند خردمند و از نوادگان مزدك کبیر هستم. ای یاران عزیز. ما تا کنون توطئه‌های شرق و غرب و شمال را با نیروی ایمان و شمشیر پولادین هوشیاری خنثی کرده‌ایم. اما هنوز راه سخت و طولانی‌ای در پیش داریم. باید همت کنیم و هر چه زودتر زال را ملاقات نماییم. راه صعب و دشوار است ولی هر گاممان ذره‌ای از طول راه و مشقات آن را می‌کاهد. ما این راه را با استواری طی خواهیم کرد.»

مارمولك گفت: «راست گفתי ای مزدك. در شرایط سخت و بحرانی، لحظه‌ها طولانی و راه بی پایان می‌نمایند. ولی هر گام به جلو، انسان را يك گام به هدف نزدیک می‌سازد و راه را يك قدم کوتاه می‌گرداند. هر آجری را که در بنای خانه‌ای بر جای می‌گذاری، خانه يك آجر به سوی کمال می‌رود و بنا يك گام به موفقیت نزدیک می‌شود. در لحظات بحرانی

و سخت، مهم این است که حرکت کنی و در هر لحظه اراده نمائی که يك گام، فقط يك گام به پیش روی.»

همراهان در جاده سنگلاخ و پر پیچ و خم به راه افتادند و پس از مدت‌ها راه پیمائی به پایه کوه سر به فلک کشیده زال رسیدند. راهی باریک بر بدنه مخروطی شکل کوه پیچ می‌خورد و به بالا صعود می‌کرد. مزدك در پیش و زرم و خیش به دنبالش قدم در راه باریک نهادند و به سوی قله کوه ساعت‌ها ره پیمودند. دیگر کاملاً نزدیک شده بودند. چند متر بیشتر با قله فاصله نداشتند که راه باریک به انتها رسید. یاران ایستادند و در اندیشه فرو رفتند.

مارموك گفت: «آن طور که من شنیده‌ام کوه زال يك راه بیشتر ندارد.»

هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که جیغی زد و به مزدك گفت: «مواظب باش. از بالا! از بالا!» و سپس با سر به میان موهای مزدك پرید و مخفی شد.

مزدك شمشیر از نیام کشید و به بالا چشم دوخت. عنکبوتی به بزرگی يك گاو در حالی که به تار خود آویزان بود با سرعت به سوی او می‌آمد. مزدك خود را کنار کشید. عنکبوت قدری پائین‌تر آمد و پشت او مقابل پای مزدك قرار گرفت. مزدك با سرعت تار را قطع کرد و عنکبوت به اعماق دره سقوط کرد و راه باز گردید. مزدك تار عنکبوت را گرفت و در حالی که پا بر بدنه کوه می‌نهاد، بالا رفت. همراهان نیز چنین کردند و در تاختگاهی هم دیگر را در آغوش کشیدند.

از دور غاری هویدا شد. یاران شمشیر بر کف وارد غار شدند. در آن جا کاخی بود به عظمت جهان. صدها ستون عظیم و قطور، طاق کنبه ماندنی را حمل می‌کردند. وسط ستون‌ها، تالار بزرگی قرار داشت که با مرمر صاف و سفید مفروش گردیده و دیوارها را با هزاران هزار گوهر شب چراغ تزئین نموده بودند. از روزنه پنجره‌های سقف، نور اسرار آمیزی به درون می‌تابید. بین در غار و سطح تالار، پله‌های عریض و طولی قرار داشت. مزدك، زرم و خیش قدم در کاخ نهادند و از پله‌ها به سوی تالار رهسپار شدند. صدای گام‌هانشان بارها منعکس می‌گردید. وسط تالار ایستادند و به تماشا مشغول شدند.

صدای بم، گرفته و لرزان مردی گفت: «خوش آمدید فرزندانم. نزدیک شوید.» آن‌ها روی بر گردانیدند. بر قطعه سنگی بزرگ، در بالای تالار و نزدیک گنبد، پیر مردی عظیم الجثه نشسته بود. لباس سفیدی بر تن داشت و موهای سر و صورت و ابروانش که چون برف سفید بودند، تا دامن‌اش آویزان گشته و چشمان پر فروغش از پشت ابروان سفید و زیبایش برق می‌زد. به نظر می‌رسید که از هزاران سال پیش تا کنون در آن محل نشسته و از آن قله رفیع، جهان را زیر نظر دارد.

مزدك زانو زد و به رسم احترام شمشیر بر زانوی دیگر نهاد و گفت: «سلام ای پیر مرد دانشمند و ای جهان دیده با عزت. ما در جستجوی زال هستیم.»

پیر مرد گفت: «من زال هستم ای فرزند. از آن روزی که پدرت تو را پیش من فرستاد، تا کنون منتظر تو و دوستان وفادارت بودم. کمی دیر کردی، ولی عذرت موجه است. تو و دوستانت باید در کوره آزمایش اولیه، تفت می‌شدید و محك می‌خوردید. شما باید قدم در راه می‌گذاشتید تا سره از نا سره جدا می‌شد و یاران فدائی به هم نزدیک می‌شدند. در اول هر راهی بسیار کسانی که با اندیشه‌های گوناگون و اهداف مختلف همراه و هم پیمان می‌گردند و اولین گام‌ها را بر می‌دارند. هر چه راه به هدف نزدیک تر می‌گردد و مصائب و مشکلات با شدت و حدت بیشتری روی می‌نمایانند، عده‌ای راه رفته را باز می‌گردند و یا از پای در می‌آیند و بدترینشان دیگران را هم از حرکت باز می‌دارند. این قانون عام است و در این امر غیر از باز دارندگان، هیچ کس محکوم نیست. این را هم بدانید که تنها معیار سنجش حقیقت در جهان عمل است نه ادعا. شما این مسئله را در این راه پر فراز و نشیب، خوب تجربه کردید. امروز شما خسته‌اید. بروید استراحت کنید. فردا هم برای صحبت فرصت هست.»

مزدك با احترام ولی معترضانه گفت: «نه. ما به هیچ وجه خسته نیستیم. باید هر چه زودتر به راهمان ادامه دهیم. هر چه زودتر. هر چه زودتر، بهتر.»

زال خنده مقطعی کرد و گفت: «عجله نکن فرزندم. هزاران هزار مزدك برای نجات مردمان، فقط به علت خستگی و عجله زیاد در بیابان‌های گرم و سوزان و وادی‌های ظلمت زده و سرد، جان سپردند و نیمه ره ماندند. راه رفتن قدم به قدم و غذا خوردن لقمه بعد از لقمه است. برای زنده ماندن غذا لازم است و برای فعالیت، استراحت. هیچ کدام بدون دیگری امکان موجودیت ندارند. تنبلی، واماندگی است و عجله نهایتاً درماندگی. حرکت متین و حساب شده، جوهر پیروزی است. برخیزید فرزندان من. برخیزید.»

زال با دست سمتی را نشان داد و سپس به ثبت وقایعی که در جهان رخ می‌داد پرداخت.

مزدك، رزم و خیش، به سمتی که او نشان داده بود رفتند. از راهروئی گذشتند و به استراحتگاه مجلی وارد شدند. نوای موسیقی، طرب انگیز و با نشاط ولی آرام و آرامش بخش در فضا موج می‌زد.

سه مرد مسلح به شمشیرهای آخته، چهره‌هایی بس زیبا، سیه رنگ و بدنی ورزیده و نیمه عریان، یاران را به حمامی از مرمر سفید بردند و به خدمتشان کمر بستند. یاران ساعتی در استخری چون صدف و آبی زلال و شفاف، شنا کردند. سپس لباس استراحت بر تن نمودند. مردان برایشان غذای لذیذی از تفکر و اندیشه آدمی که در روغن کار و عمل

تفت داده شده بود، آوردند. آن‌ها خوردند و نوشیدند و لذت بردند. پس آن گاه بر تخت‌هایی از صبر و شکیبائی ساعت‌ها غنودند. روز بعد سر حال و شاداب، تمیز و با نشاط در محضر زال حاضر شدند.

زال گفت: «حال موقع آن است که حاجت خود را بگوئی.»

مزدک زانوی ادب بر زمین زد و گفت: «خورشید را دزدیده‌اند و جوانان ما را به قتلگاه می‌برند. زندگی ما مردم در دستان زشت و پلید اهریمنان آسمانی و نمایندگان زمینی‌شان به بازی گرفته شده، بدترین بلاها را بر ما نازل می‌کنند و ضحاک‌وار خونمان را در ظلمت و تاریکی می‌مکند. من و دوستان وفادارم قدم در راه نهاده‌ایم تا راه نجات را به ما نشان دهی و با یاری تو دشمنان قهار را نابود سازیم.»

زال تبسم پدرا نه‌ای کرد و گفت: «شمشیرهای هوشیاری شما، برانند، ولی در مقابله با اهریمنان کند و بی اثر می‌باشند. شمشیرهایتان را محکم نگهدارید و لحظه‌ای آن‌ها را از خود جدا نگردانید. شما باید به سلاح‌های دیگری نیز مجهز شوید. ولی آن‌ها در دهلیزها و سرداب‌های این کاخ مدفون گشته‌اند. من کلید در اصلی را به تو می‌دهم. اما این را بدانید که دهلیزها و سرداب‌ها ظلمانی، تاریک و پر از موجودات پلید و خطرناک می‌باشد. به این جهت شما باید در مرحله اول ستاره «جدی» را به دست آورید و در روشنائی آن وارد دهلیز شوید. سلاح‌های جدیدتان را بیابید و آن‌ها را در انوار هستی بخش او صیقل دهید. ستاره جدی بر قله رفیع کوه الوند منزل دارد. عظمت کوه الوند چنان است که کاخ من در مقابل او مثل کف دره‌ایست در مقابل قله دماوند. من شما را بر قله کوه می‌نشانم، بقیه راه را باید خودتان بییمائید.

زال دستاش را بر هم زد. دریچه‌ای به سوی آسمان گشوده شد. سه شهپر، سه اسب بالدار علم وارد شدند، بر زمین فرود آمدند و کف تالار آرام گرفتند.

زال گفت: «این‌ها مرکب‌های شما هستند. محکم بر آن‌ها سوار شوید و لحظه‌ای افسارشان را رها نکنید. این را هم بدانید که رمز پیروزی در هر کاری محکم نشستن و محکم به دست گرفتن است. «محکم به دست نگرفتن، همان به دست نگرفتن است.» مزدک کلید کوچک در اصلی دهلیز را از زال گرفت و بر گردن خود آویخت، زانوی ادب بر زمین زد و بر اسب نشست.

صعود مزدك به آسمان و خطرات ناشیه

رزم و خیش نیز بر پشت اسب‌های خود قرار گرفتند و به پرواز در آمدند. اسب مزدك شیهه‌ای کشید و از پنجرهء کاخ خارج شد. اسب‌ها پر کشیدند و به آسمان صعود کردند. کوه‌ها زیر پای یاران چون کله قندهای نیمه شکستهء کوچکی خود نمائی می‌کرد و به کنار می‌رفت. گرمای جان بخش انواری که از کوه زال ساطع می‌شد به آن‌ها نیرو می‌داد و نشاط زندگی در اندامشان جاری می‌کرد. مزدك در میان و هم‌زمان وفادارش در طرفین، در حالی که محکم افسار شهرها را در دست چپ و شمشیرهای آخته در دست راست می‌فشرده، به مراحل بالای آسمان صعود می‌کردند.

اسب‌ها با یال‌های سفید، بلند و مواجشان رقص کنان در آسمان ره می‌سپردند. مارمولك بر موهای مزدك چنگ انداخت، لب بر گوش او نهاد و پرسید: «در چه حال هستی ای مزدك؟ به چه می‌اندیشی؟ و سیر فکری‌ات تا به کجا پر کشیده است؟»

مزدك گفت: «به چیزی جز آزادی و رهائی از شر اهریمن و آزادی خورشید نمی‌اندیشم.» مارمولك خنده‌ای کرد و گفت: «اندیشدن به هدف نهائی و راه طولانی رمز پیروزی است، ولی کافی نیست. باید به لحظه‌هائی نیز که در آن هستیم اندیشید. ما از قعر دره‌ها به کوه زال صعود کرده‌ایم و اکنون هم بر بال شهرها فراز آسمان‌ها را در پیش گرفته‌ایم. باید به نزول، به سقوط اندیشید. در پی هر بلندی، پستی و در پس هر دره‌ای، کوهی، در ورای هر قله‌ای دره‌ای است و در پی هر موجی آرامشی و در پس هر آرامشی طوفانی است، به دنبال هر آزادی، اسارتی است و در عمق هر اسارتی رهائی در انتظار نشسته است. در این آسمان زیبا و آرامش بخش خطری بال می‌گستراند و چنگال‌هائی برای دریدن تیز می‌گردد. در این اوج لذت بخش، سقوطی جانکاه در پیش است.»

مزدك گفت: «آن چه گفתי زیباست ولی قانون نیست. احتمالاً می‌تواند چنین اتفاقاتی حادث گردد و شاید هم اصلاً چنین حوادثی اتفاق نیافتد. شاید در شرایطی، بعد از هر صعود، سقوط حتمی نباشد.»

مارمولك گفت: «ای مزدك دل بی ثمر خوش مدار. آن چه گفتم قانون است و تو را از حیطهء آن گریزی نیست. شاید فردی و یا فلان واقعهء طبیعی و یا تاریخی، تمام این مسیر را نتواند طی نماید، ولی مسیری را که می‌پیماید، ناگزیر تابع این قانون است. این را نیز بدان که فقط اندیشیدن به این قانون نیز دردی را از ما دوا نمی‌کند. اندیشیدن به لحظه‌ها و

رویدادها در پرتو این قانون راه می‌گشاید. هوشیار باش ای مزدک. افسار شهرها را رها مکنید و آن‌ها را محکم در دست بگیرید.» مزدک خنده رضایت بخشی کرد و با لاله گوش‌اش مارمولک را نوازش داد.

آن‌ها رفتند و رفتند، پریدند و پریدند. از هر دری سخن گفتند و لذت بردند. آسمان آبی بود و شفاف. ستارگان در زمینه بی‌نهایت، تُلُلُو می‌کردند. اقمار زحل با ریتمی نوسانی به دورش رقص کنان می‌چرخید. نوای بم و سحر انگیز فلوت، بر ابهت و جلال آسمان می‌افزود و یاران هم چنان ره می‌سپردند.

در آن دم که هم چیز بر وفق مراد می‌نمود، سه شهپر شیپهای کشیدند و گامی به عقب رفتند.

مارمولک در حالی که بر سر مزدک نشست و موهای او را محکم در دست می‌فشرد، فریاد زد: «به بالا نگاه کنید. کرکس‌ها آمدند. کرکس‌ها آمدند. مواظب باشید.»

یاران شمشیرها را در هوا جولان دادند و به انتظار ایستادند. سه کرکس عظیم الجثه با گردنی دراز، چشمانی سبز رنگ و چنگالی تیز، به سویشان هجوم آوردند. اسب‌ها سر به آسمان کرده، کرکس‌ها را تهدید می‌کردند. قتالی سخت در آسمان حاکم شد. فریاد گوشخراش کرکس‌ها بر باد می‌نشست و قطرات خون به عمق دره‌ها فرو می‌رفت. کرکسی از پشت بر خیش حمله کرد و خیش با ضربه‌ای، بر گردن او زخم زد. ولی افسار از دستش رها شد. کرکس ضربه دیگری فرود آورد. خیش از اسب سرنگون گردید و به اعماق فرو افتاد. کرکس جستی زد و بر اسب نشست و افسار را در پنجه‌اش گرفت. اسب به هیوالی بالدار خطرناکی تبدیل شد. چنگال‌هایی تیز بر دستانش و دندان‌هایی چون شمشیر در دهانش نمودار شد. دمش به سان مار در هوا می‌پیچید و بدنش را لایه‌ای از فلس‌های درشت استخوانی پوشانید. کرکس و مرکب‌اش به سوی رزم هجوم آوردند. آن‌ها از اسب رزم دوری می‌جستند و از بالا بر او حمله‌های برق‌آسا می‌کردند.

رزم اکنون سه دشمن سهمگین بر سر داشت. شمشیرش در هواد می‌چرخید و زخم‌های کاری بر دشمنان می‌زد. در لحظه‌ای حساس که شمشیرش در ران کرکسی گیر کرده بود، مرکب کرکس با دندان، دست رزم را از افسار جدا نمود. نیروئی چون چنگال ببر، رزم را به اعماق کشید.

مارمولک فریاد زد و گفت: «مزدک. مزدک. دیگر دیر شده است. دشمنان بسیار و محیط سخت نا مساعد است. خوب است فرود آئی و با اسب راهوارت در اعماق دریاچه‌ها مازنداران پنهان گردی.»

ولی مزدک به فریادها و التماس‌های مارمولک وقعی ننهاد. مرتباً شمشیر می‌زد. او به زور

بازوی خود سخت اطمینان داشت. کرکس دوم نیز بر اسب رزم سوار شد و افسار را محکم به دست گرفت و به سوی مزدك هجوم آورد.

مارمولك التماس می‌کرد و می‌گفت: «مزدك. به سوی زمین باز گرد. بهترین جا برای تو اعماق آب‌های پر صدف دریای مازندران است. در آن جا هزاران ماهی تیمارگر بر زخم‌هایت مرحم می‌نهند. صدها ستارهء دریائی برایت مجلس بزم می‌آیند و قورباغه‌های زیرك تو را از جایگاه دوستان سقوط کرده‌ات با خبر می‌سازند. تا کار از کار نگذشته، فرود آی»

ولی گوش مزدك دیگر به این حرف‌ها بدهکار نبود. او با شمشیر برنده، گردن کرکسی را قطع کرد. خون سیاه از گردن حیوان فوران زد، رنگ‌اش به کبودی گرائید و با سرعت به سوی زمین شتاب گرفت و اسب او به حالت اول بازگشت و در آسمان به جولان درآمد. او به اطراف پر می‌کشید و بی هدف به این سو و آن سو می‌رفت و بی صرانه کسی را طلب می‌کرد که پا در رکاب نهد و او را هدایت کند. کسی از سمت خیر و یا شخصی از سوی شر. کرکس سوم به چالاکی بر او نشست و با ضربه‌ای افسار از کف مزدك رها نمود.

مزدك چون قطعه سنگی به زیر در غلتید و با سرعت به سوی زمین فرو افتاد. کرکسان با اسب‌هایشان به سوی وادی ظلمات و خاموشی روانه گردیدند. مزدك با سرعت سقوط می‌کرد و به سوی زمین کشیده می‌شد. او معلق زنان در هوا چرخ می‌خورد.

مارمولك محکم به موهای او چنگ انداخته، سر در گوشش فرو برده، می‌گفت: «ترس به خود راه نده. مواظب باش. در لحظات دیگر با خطر بزرگی مواجه خواهی شد. شجاع باش و شمشیرت را رها نکن.»

آن‌ها با سرعت به کوه‌های سر به فلک کشیده و بد هیبتی رسیدند و از بینشان به سوی درهء عمیقی فرود آمدند. مارمولك به دلداری مزدك نشسته بود و او را برای مقابله با خطرات جدید آماده می‌ساخت.

هنوز حرف‌های مارمولك تمام نشده بود که دستی عظیم او را در هوا گرفت. مزدك با سرعت به اطراف نگاه کرد. غول عظیم الجثه‌ای که همچون درختی تنومند، ریشه‌اش در خاک فرو رفته بود و دستانش به سان شاخه‌های بی برگ در اطراف حرکت می‌کرد، پس از قهقهه‌ای پر طنین و رعب آور گفت: «به به چه روز فرخنده‌ای! مثل این که از آسمان آدم می‌بارد!»

درخت شاخه نوك تیز خود را دور مزدك حلقه زده بود، او را در هوا تکان می‌داد و می‌خندید. فشار شاخه هر دم شدیدتر می‌شد. دستان مزدك بی حس می‌شدند و شمشیر بر آن سنگینی می‌کرد. او هر چه بیشتر تلاش می‌نمود، فشرده‌تر می‌شد. نفس‌اش بند آمده بود و

چشمانش سیاهی می‌رفت.

مارمولك آهسته گفت: «کمی بیشتر مقاومت کن تا من مادر این غول را به عزایش بنشانم.» سپس بر روی یکی از دستان غول پرید و با سرعت از آن بالا رفت. دستان شاخه مانند غول با دستپاچگی مارمولك را تعقیب می‌کرد ولی او با حرکتی سریع خود را به صورت غول رساند. داخل تنها چشمش را نشانه گرفت و ناخن‌های تیزش را در مردمك چشم او فرو برد. غول فریادی کشید و به خود پیچید.

مارمولك با سرعت خود را به مزدك رسانید و گفت: «در اولین فرصت باید فرار کنیم.» غول پیچ و تاب خورد، کنترلش را از دست داد و فشار شاخه بر بدن مزدك کم شد. مزدك با اندکی تقال خود را از میان حلقه‌های شاخه به زمین انداخت و همراه مارمولك به دویدن پرداخت. غول در حالی که گرداگرد چشم بسته‌اش را حلقه‌ای خونابه گرفته بود و از درد به خود می‌پیچید، فریاد می‌زد: «بگیریدش. بگیریدش.»

صدها درخت به حرکت درآمده و راه را بر مزدك سد می‌کردند. مزدك با شمشیری بران و اراده‌ای آهنین، شاخه‌های مهاجم را قطع می‌کرد و راه می‌گشود. پس از مدتی نبرد و تلاش بی‌امان، به منطقه‌ای رسید که دیگر از درخت خبری نبود. اکنون دشتی پر از سنگ‌های عظیم و سر به آسمان کشیده در جلو و جنگلی از درختان هراس انگیز در پشت سر داشت. آسمان کبود و ستارگان در پس پرده‌ای مات پنهان بودند و گه‌گاهی نور ساطع می‌کردند و دوباره به خاموشی می‌گرائیدند. هوا مه آلود بود و قدری سنگین و ملال آور.

فراگرفتن

خود خواهی و غرور مزدک را

مزدك روی تخته سنگی نشست، چنگ بر گرفت و بر وصف حال نغمه بر افلاك زد. مارمولك بر دوش‌اش نشسته بود و لذت می‌برد. مزدك لب فرو بست و چنگ بر پشت حمایل کرد.

مامولك گفت: «خسته نباشی مزدك. هیچ فکر نمی‌کردم این قدر با اراده و سخت جان باشی! آفرین. آفرین.»

مزدك نگاهی به مارمولك انداخت و بر زیبایی مدهوش کننده‌اش خیره ماند. مارمولك رو بر گرداند و گفت: «این قدر مثل مردهای هیز به من نگاه نکن. درست است که تو از من خوش‌ات می‌آید و من هم عاشق تو هستم، ولی هنوز اختلافات ما حل نشده.

تو هنوز آن طور که باید و شاید به من توجه نداری و حرف‌های مرا گوش نمی‌کنی.»
مزدك انگشت كوچك‌اش را به موهای سفید و زیبای او کشید و پرسید: «مگر چه اشتباهی کرده‌ام؟ آیا توهینی شده؟»

مارمولك گفت: «بارك الله! دیگر چه می‌خواستی بشود! زال به تو گفت که افسار شهرها را رها نکن. ولی تو و دوستانت به حرفش گوش ندادید. من التماس کردم که تا دیر نشده در قعر دریاها مخفی شو. تو کله شقی کردی و ما را به این روز انداختی.»
مزدك معترضانه گفت: «کرکس‌ها خیلی قوی بودند. چه افسار در دست ما بود و یا نبود، به هر حال آن‌ها ما را به پائین پرتاب می‌کردند.»

مامولك گفت: «اشتباه می‌کنی. اگر شما افسارها را محکم در دست می‌گرفتید و خوب شمشیر می‌زدید، هیچ گاه کرکس‌ها قادر به سرنگون کردن‌تان نبودند. شاید آن‌ها می‌توانستند تو و دوستانت را زخمی کنند، ولی ما می‌توانستیم به تدریج از مهلکه دور شویم. شما افسارها را رها نمودید و فکر کردید که محکم بر اسب نشسته‌اید. محکم بر اسب نشستن، همان ننشستن است. اگر افسار را محکم در دست بگیری، اسب سمتی را می‌رود که تو می‌خواهی. ولی اگر افسار را رها کنی و یا محکم در دست نگیری، اسب سمتی را می‌رود که دیگران می‌خواهند، حتی اگر این سمت بر خلاف دلخواه تو باشد. جهان جنگ اضداد است. هر ذره‌ای در تقابل با ذره‌ای و هر اندیشه‌ای در تقابل با اندیشه‌ی دیگری است. در مقابل هر زشتی، زیبا قرار گرفته و در میدان رزم هر نیکی، بدی به پیکار ایستاده است. در ستیز هر جذبی، دفعی قد علم کرده و در راه هر اراده‌ای، سستی‌ها در کمین نشسته‌اند. ولی سرنوشت تقابل‌ها را قدرت به سر انجام می‌رساند. اراده کردن قدرت است و محکم در دست گرفتن و پای فشردن بر خواست‌ها و آرزوها قدرت می‌آفریند. محکم بر اسب نشستن قدرت است و اهمال بر آن سقوط. از آن گذشته، تو اکنون تنها هستی. رزم و خیش را نیز از دست داده‌ای، حرف‌های مرا نیز جدی نمی‌گیری. تو باید منتظر خطرات عظیمی باشی. تو باید درونت را پاك کنی و اراده‌ات را صیقل دهی.»

مزدك گفت: «من هر آن چه در قدرتم بود به کار بستم و وظائفم را به خوبی انجام دادم. گناه شرایط نا مساعد بر گردن من نیست. ماهی به خاطر توفان مجازات نمی‌شود.»
مارمولك گفت: «راست می‌گوئی ای مزدك. دریای طوفانی دلیل مجازات ماهی نیست. ولی آن ماهی قرمزی که در دریای طوفانی بر سطح آب آید و بر موج نشیند، مجازاتش طعمه‌ی مرغ ماهی خوار گشتن است. تو نیز در شرایط طوفانی بر موج نشستنی و گرفتار درختان آدم خوار و صخره‌های هراس انگیز شدی و مرا نیز با مشکلات فراوان مواجه ساختی.»

مزدك به فكر فرو رفته بود. گوئی حرف‌های مارمولك را نمی‌شنید. برای اولین بار ترس از تنهایی تمام وجودش را می‌لرزاند. انتقادهای مارمولك نیز او را به ستوه آورده و کلافه کرده بود. به خود می‌گفت: «این مارمولك زیرك راست می‌گوید. تو اشتباه کردی. برای حل مشکلات لحظه‌ای، توصیه‌ی ناصحان باوفا را فراموش کرده و سمت و سوی حرکت را از دست داده‌ای.»

لحظه‌ای بعد به خود نهیب می‌زد: «تو مزدك هستی. فرزند عدالت و پیکار، فرزند کار و زحمت، با اراده‌ای چون پولاد و قدرتی چون کوه. با چه جرأتی این مارمولك نحیف به تو اندرز می‌دهد. تو خود راه می‌دانی و خود راهبر هستی.»

مارمولك جستی زد و روبروی مزدك آماده ایستاد، به او خیره شد و فریاد زد: «مزدك. مزدك.» او سعی می‌کرد با فریادها و حرکات خود توجه مزدك را جلب نماید و او را از درون نگری و اندیشه‌ی به خود برهاند. ولی مزدك آن چنان در کشاکش افکار خود غرق بود که فریادهای مارمولك را نمی‌شنید و حرکات او را نمی‌دید. مارمولك ترسید و چند گام به عقب رفت. مزدك کلافه شده بود. احساس تنهایی و تضاد درونی او را می‌سوزاند و ذوب می‌کرد. در لحظه‌ای، غضبناك برخاست و فریاد زد: «من مزدك قهرمان هستم. من استوره‌ی زمانم. من ناجی نجات دهندگانم.»

ناگهان قامتش کوتاه شد، شمشیرش کوتاه شد و قدرت عضلاتش نصف کردید. از درون مزدك، همزادش در مقابلش جان گرفته بود. او پرخاشگر به مزدك گفت: «تو هیچ نیستی. تو به گاهی هم نمی‌ارزی. اگر من نباشم لحظه‌ای زندگی برایت ممکن نیست.»

مزدك بر افروخته و خشمگین، شمشیر از نیام کشید و همزاد نیز با شمشیر، سمت او قراول رفت. فریاد زنده باد. زنده باد. در جنگل و صخره‌ها پیچید. از درون مزدك و همزادش، دو همزاد دیگر جدا شدند.

از همه سو برایشان هورا می‌کشیدند و تشویقشان می‌کردند.

مارمولك از ترس در سوراخی رفت و پنهان شد.

لحظاتی بعد ده‌ها مزدك هم شکل ولی كوچك و كوچكتر، كوچكتر از مارمولك، به جان هم افتاده بودند و برای هم رجز می‌خواندند. اندام نحیف و كوچکشان یارای ایستادن نداشت. شمشیرشان کند شده و قدرت بازوانشان ته کشیده بود. هوا آرام آرام گرم می‌شد. ابرها غریزند و باران، زمین و صخره را نمناك نمود. همزادان هم چنان سرگرم بودند و می‌جنگیدند، برای هم شاخ و شانه می‌کشیدند، تقسیم می‌شدند و تحلیل می‌رفتند. باران بر زمین گرم فرو می‌رفت و مه بر سطح زمین فشار می‌آورد. همزادان در ابری غلیظ بی هدف شمشیر می‌زدند.

صخره‌ای فریاد زد: «بیدار شوید ای پاسداران کاخ رب‌النع. بشتابید ای فرمانبرداران جان بر کف. امروز روز شماسست. بر سفره رنگین ما بشتابید.» و قهقهه‌ای وحشتناک بر دشت و صخره‌ها پیچید. زمین بسان دریائی که با بادی ملایم موج گردد، موج می‌زد و سنگ ریزه‌ها تکان می‌خوردند. بر زمین ترك‌هائی نمودار گردید و سوراخ‌هائی دهان باز کرد. صدها رطیل و عقرب جرار از سوراخ‌ها برآمدند و بر همزادها یورش بردند. مغلوبه‌ای سخت و کشتاری دهشتناک آغاز شد. بسیاری از همزادها طعمهء جانوران گردیدند. آن‌ها هر آن چه توانستند خوردند و هر آن چه از زخمی و درمانده بر جای مانده بود، برای تناول بعدی به سوراخ کشیدند.

چهار همزاد که بر صخره کوچکی ایستاده بودند، در سوراخ سنگی فرو رفتند و آمادهء دفاع شدند. رطیلی خود را به سوراخ رساند و نیش‌اش را به درون فرو برد. شمشیر یکی از همزادان آن را قطع کرد. رطیل از صخره به پائین غلتید. رطیل دیگری با سرعت دست در سوراخ کرد و گردن همزادی را چسبید. همزاد دیگری با شمشیر دست او را از بدن جدا نمود. تمام جانوران بر در سوراخ جمع شده، از سر و کول هم بالا می‌رفتند. رطیل‌ها و عقرب‌ها برای رسیدن به سوراخ به هم فشار می‌آوردند و گاه گاهی، همدیگر را نیش می‌زدند.

عقرب درشت اندامی راه را گشود. همهء جانوران خود را کنار کشیدند. عقرب قدری سوراخ را واریسی کرد، بدن درشتش را بالای آن گرفت و دمش را با سرعت در سوراخ فرو برد. پیش از این که همزادان به خود آیند، نیش عقرب در سینهء یکی از آن‌ها جا گرفت. عقرب با نیش قلاب مانند خود همزاد را که در همان لحظهء اول جان سپرده بود، بالا کشید. سه همزاد دیگر، متحداً به جان عقرب افتادند و با تلاش بسیار دم قلاب ماندنش را قطع کردند. عقرب چند بار به دور خود چرخید و ورم کرده به پائین در غلتید. جانوران از ترس به سوراخ‌های خود خزیدند.

شمشیرهای همزادان تیز شده و درخشندگی و جلای چشم‌گیری یافته بود، قامتشان افراشته‌تر و عضلاتشان ستبرتر و اراده‌شان سترگ‌تر گردیده بود. آن‌ها در جریان مبارزهء مشترك با دشمن مشترك، قدری به هم نزديك شده بودند. دیگر قهر نمی‌کردند، برای هم رجز نمی‌خواندند. هر کدام خود را پهلوان پهلوانان نمی‌دانست. آن‌ها احساس می‌کردند که هم دیگر را دوست دارند و به یاری هم برای نجات و خلاصی از این وادی دهشتناک محتاج‌اند. ولی هنوز بر رخسارشان غباری از غرور و بلند پروازی بر جای مانده بود. هیچ کدام نمی‌خواست قدم به پیش گذارد و دست دیگران را رفیقانه بفشارد. آن‌ها با نوک شمشیر گودال کوچکی حفر کردند، همزاد از دست رفته را به خاک سپردند، مدتها

گرد هم نشستند و برای همزادشان آه حسرت کشیدند و سوگواری کردند. مدتی چنین گذشت. همزادان بدون تبسم و یا نگاه محبت‌باری برخاستند. یکی از آن‌ها گفت: «خیلی دلم برای مارمولك تنگ شده است.» دیگری گفت: «واقعاً من قدر او را ندانستم.» سومی گفت: «بی خود و بی جهت یار عزیز و وفاداری را از دست دادم.» اولی گفت: «می‌روم بیرون شاید نشانی از او یافتم.» دومی گفت: «من هم باید هر چه زودتر به دنبال او بروم.» سومی گفت: «من لحظه‌ای از جستجوی او غافل نخواهم شد.»

گذشتن از وادی‌های سهمگین

همزادان سوراخ را ترك کردند و هر کدام در جهتی به جستجو پرداختند. در لحظه‌ای، هر سه فریاد زدند: «مارمولك. مارمولك. كجائی مارمولك؟» سه مارمولك هم شکل، زیبا و فریبنده، ولی بسیار كوچك، كوچکتر از سابق، سر از سوراخ بیرون آوردند و به سوی همزادها که کاملاً از هم دور شده و یکدیگر را گم کرده بودند، شتافتند. مزدك‌ها از یافتن یار عزیز و رفیق شفیقی چون مارمولك خوشحال شدند و به نوازششان پرداختند. همزادان هر کدام سمتی را در پیش گرفتند و مدتها رفتند. رفته رفته نیروی‌شان تحلیل می‌رفت و زانوان‌شان به خاک می‌سائید. افتان و خیزان می‌رفتند و بر زمین درمی‌غلتیدند.

یکی از همزادان به مارمولك گفت: «افسوس که دو همزاد دیگر را ترك کردم.» همزاد دوم گفت: «بی خود و بی جهت همزادان عزیزم را از دست دادم.» سومی در حالی که به زحمت قد راست می‌کرد، گفت: «ما همزادها پاره‌هائی از يك تن واحدیم. باید به جستجویشان بروم.»

مارمولك‌ها گفتند: «مارمولك جهان‌پسندی می‌گفت: «تنها راه رسیدن یاران يك زبان و همزادان سه قالب با يك جان به یکدیگر، راه کوه تفتان است.» باید بدان سو روی. باید برای رسیدن به یاران عزیز با دلی پاك، جان در طبق اخلاص گذاری و خطرات و مصائب طاقت فرسا را به جان خریدار گردی. باید بشتابی. باید هر لحظه را غنیمت شماری تا شاهد پیروزی را در آغوش گیری. ای مزدك، رمز پیروزی و یکی گشتن شما، شناخت دشمن اصلی و یافتن یاران جان فشان است. باید لبه‌آستانه تیز حمله را علیه دشمن

اصلی گذاری و با یارانی که اندیشه‌ای غیر از تو دارند مدارا کنی و از آن‌ها بیاموزی. تو بر اثر غرور و اندیشه به خود، کینه‌ات را علیه دشمن کند کردی و لبه‌ء تیز حمله را علیه همزاد عزیزت گذاری و خیال کردی که به صیقل دادن اندیشه پرداخته‌ای و چنان شد که هنوز هم که هنوز است، آواره و تنهائی. من و همزادهای عزیزم از تکبر و غرور شما در رنج شدیم، یگانگی ما در وحدت شما و وحدت ما وسیله پیروزی شماست.»

همزادان که هر کدام در بیابانی از شن و سنگلاخ افتاده بودند، برخاستند و با کمک مارمولک‌هایشان به سوی کوه تفتان رهسپار گردیدند. رفتند و رفتند. با عزمی راسخ می‌رفتند و شمشیرهای آخته در کف می‌فشرده. تا عاقبت به وادی باران‌های سهمگین رسیدند.

مارمولک گفت: «ای همزاد، امتحانی سخت در پیش داری. از این جا به بعد دیگر شمشیر هوشیاری و شهادت کارگر نیست. تیغ بر غلاف بنه و شمشیر اراده را در ضمیرت محکم کن. ما لحظه‌ای دیگر پا در وادی بارانهای سهمگین می‌گذاریم. اگر اراده کنی نجات می‌یابی و اگر سست باشی از پای می‌افتی. من هم دیگر کاری از دستم ساخته نیست. فقط همراه تو می‌آیم. ولی این را بدان که تنهائی و وادی بی انتهائی را در پیش داری. امیدوارم موفق شوی.»

همزادان شمشیرها را غلاف کردند، اراده را صیقل دادند و با استواری قدم در راه نهادند. نم نم باران آغاز گردید. همزادان به پیش می‌رفتند. باران باریدن گرفت. همزادان به پیش می‌رفتند. رگبار بر صفحه زمین شلاق می‌زد. همزادان به پیش می‌رفتند. ضربات باران چون پتک بر سر و گردن، صورت و شانه‌شان فرود می‌آمد و زانوانشان را خم می‌کرد. نفس کشیدن به سختی امکان داشت. پلک‌ها از ضربات قطره‌های درشت باران بر مردمک چشم می‌افتاد. از سر و رویشان آب می‌ریخت و لباس پاره‌شان سنگین شده بود. آن‌ها هم چنان ره می‌پیمودند و برای نجات از خفگی سر به پائین داشتند. باران با بیرحمی هر چه تمامتر چون سیل بر آن‌ها فرو می‌ریخت. همزادان کم کم احساس کردند که درونشان نمناک می‌شود، خیس می‌شود، چیزی سفت و ناخوش در اندیشه‌شان نرم می‌گردد و همراه ریزش باران، چون قطرات مرکب سیاه در آب دریا حل می‌گردد و بر زمین داغ فرو می‌رود. باران سخت وجودشان را می‌شست و تمیز می‌کرد. همزادان هم چنان می‌رفتند و می‌رفتند و باران سیل‌وار بر اندامشان می‌لغزید و درونشان را صاف می‌کرد. اکنون دیگر باران سهمگین به آن‌ها نشاط می‌بخشید، نیرو می‌داد و شادشان می‌کرد. همزادان دیگر راه نمی‌رفتند. از نشاط به وجد آمده، می‌دویدند، می‌خندیدند و راه می‌گشودند. باز هم مدت‌ها ره پیمودند. اندامشان چون آب شکل یافته در درون سیل باران محو می‌شد و شکل

می‌گرفت و تمیز می‌گردید. به رقص آمدند، رقصی موزون و هماهنگ. فقط گه‌گاه حرکتی ناشیانه از مزدکی سر می‌زد و دوباره تصحیح می‌شد. به هم نزدیک شده بودند، آن قدر نزدیک که همدیگر را در فاصله‌ای بعید می‌دیدند و از این نزدیکی لذت می‌بردند و رقص کنان به پیش می‌رفتند. مزدک‌ها در لحظه‌ای ایستادند، دست‌ها را مشت کردند، به آسمان بردند و گفتند: «بیار ای باران. بیار ای پاك كننده نیرو بخش. پاك كن وجود ما را ای طرب انگیز جان آفرین که کوته اندیشان مغرور و خود خواهان جاهل از تو گریزانند.» باران آرام آرام از شدتش کاسته شد. سیل آسمانی به قطراتی تبدیل گردید و قطرات به شبنم‌هایی که بر بال نسیمی جان بخش سوار بودند. آن‌ها از مرز وادی بارانهای سهمگین گذشتند و به دشتی سر سبز و خرم گام نهادند.

مارمولک‌ها خود را به همزادان که فاصله چندانی از هم نداشتند، رساندند، در کنارشان قرار گرفتند، به نوازش‌شان پرداختند و گفتند: «خوب است کمی استراحت کنیم و بعد قدم در راه بگذاریم.»

آن‌ها بر چمن‌ها بساط استراحت گسترده، از میوه درختان وحشی تناول نموده و خود را برای آزمایش بعدی و جلا یافتن دیگری آماده می‌کردند. از راه دور چشم از هم بر نمی‌گرفتند و عاشقانه همدیگر را نگاه می‌کردند و بی تابانه منتظر لحظه موعود بودند که این چندگانگی را به پایان رسانند. آن‌ها پس از مدتی استراحت، قدم در راه نهادند. دشت‌های پر گل و سنبل را پیمودند و به تپه‌ای رسیدند.

مارمولک‌ها گفتند: «اکنون ما به وادی آتش‌های گدازنده خواهیم رسید. هزاران هزار کس در این وادی سوزان، سوخته، خاکستر شده و نابود گردیده‌اند. اگر اراده کنید و پای بفشارید، پیروز خواهید شد و ما به کوه تفتان خواهیم رسید.»

همزادان گام‌ها را استوار کردند، سینه‌ها را جلا دادند و از ورای تپه‌ای بلند، قدم در وادی آتش‌های گدازنده نهادند. زمین گرم بود و هوا سوزنده. با هر دمی آتش در سینه‌هاشان می‌ریخت و با هر بازدمی شعله از دهانشان پر می‌کشید. آن‌ها می‌رفتند و می‌رفتند. زمین داغ کم کم نرم می‌شد، گداخته می‌گردید، غل می‌زد و از منفذها شعله‌های سوزان بر می‌خاست. مزدک‌ها می‌رفتند و می‌رفتند. با گامهای استوار می‌رفتند، با دلی پاك و اراده‌ای چون پولاد می‌رفتند و گام بر آتش می‌نهادند. زمین يك پارچه آتش بود. شعله‌ها در هم می‌شدند و همزادان را در خود می‌کشیدند. پوست‌شان سوخته بود و آتش در جانشان رسوخ می‌کرد. تمام وجودشان ذوب می‌شد و تفت می‌یافت. گزش شعله‌ها به سان فریاد اعتراض میلیون‌ها خلق ستمکش بر رهبران راستین اشتباه کارش بود. آن‌ها در آتش غرق گشتند و سوخته‌هاشان چون دوده نشسته بر باد به اطراف بخش می‌شد. همزادان که از

سوزش شعله‌های بی امان کلافه شده بودند، کم کم آرام می‌گرفتند و خود جزئی از خرمن گداخته وادی آتش‌های گدازنده می‌گردیدند. تمام سوختنی‌ها در آن‌ها سوخت و همراه شعله‌ها به اطراف پراکنده شد. حال دیگر حرکاتشان آرام بود. خندهای بر لب و نشاطی در دل داشتند. رقص کنان می‌رفتند و پای کوبان به هم نزدیک می‌شدند. نزدیک نزدیک.

همزادان دستان به هم فشرده را بر زمین گرفتند و فریاد زدند: «گدازنده‌تر شو ای آتش گدازنده. بسوزان آن چه خواهد سوخت. شعله‌هایت جاوید باد و گرمایت فزاینده، ای گرما بخشی که بی عملان گردن کش در وجودت نابود گردند و پاک اندیشان پای در عمل در تب و تابت صیقل پذیرند.»

همزادان پای می‌کوبیدند، سرود می‌خواندند و شادمانه بی پیش می‌رفتند. آرام آرام آتش دم فرو کشید و زمین سرد شد. همزادان دست در دست از مرز وادی آتش‌های گدازنده عبور کردند و همدیگر را در آغوش کشیدند. مارمولک‌ها به کنارشان آمدند و بر گونه‌هایشان بوسه‌ها زدند.

وحدت مزدکها

یکی از مارمولک‌ها گفت: «آن کوهی که می‌بینید کوه تفتان است. آن جا اولین سر منزل مقصود است. آن جا بستر هماغوشی خورشید و کوه تفتان است. بشتابید. عجله کنید. شمشیرها را برکشید و قدم در راه بگذارید.»

همزادان از کوه تفتان صعود کردند. پس از مدتی به دهانه غاری رسیدند و آهسته و با احتیاط قدم در غار نهادند. مدتی در ظلمات راه پیمودند و سر انجام به نور رسیدند و با سرعت به سویش رفتند. سردابی نمایان شد که کف و دیوارهایش یک پارچه از سنگ بود و در وسط فضای وسیع، در حفره بزرگی آهن مذاب می‌غلید.

پیر مردی لاغر اندام، با لباسی سفید، بر تخته سنگی مشرف به آهن جوشان ایستاده و سه کرکس بد کردار در سوی دیگر روی تخته سنگی نشسته بودند. همزادان سرداب را پیمودند و لب حفره ایستادند.

پیر مرد به سخن آمد و گفت: «این جا جایگاه هماغوشی خورشید با آهن تفتان است. در این حفره، نطفه خورشید به ثمر می‌نشیند، نطفه‌ای از سه همزاد زمینی.» او دست‌ها را به آسمان برد و فریاد زد: «ای خورشید، ای نیرو بخش، ای گرم کننده، ای حیات آفرین، اکنون سه همزاد با دلی پاک و اراده‌ای اسوار در انتظار تو ایستاده‌اند. خود را ظاهر کن!

خود را بنما. بیا و دمی در آغوش گرم تفتان جای گیر.»

همزادان به بالا نگاه کردند. در طاق گنبد مانند سرداب، دریچه‌ای گردی بود که ستارگان آسمان در ورایش رژه می‌رفتند. پیر مرد به همزادان رو کرد و گفت: «قدردستان اهریمنی، خورشید را به بند کشیده‌اند و از شرق به زندان غرب خواهند برد. اگر در لحظه‌ای هماغوشی خورشید با آهن تفتان، يك دل و يك جان وارد تفتان شوید، رستگار خواهید شد والا کرکس‌ها در انتظار نشسته‌اند.»

مارمولك بی تاب بود و به سقف نگاه می‌کرد. کم کم ابرهای متراکم و سیاهی در دل آسمان به صف ایستادند و خورشید در پس آن‌ها پای در بند به سوئی کشیده می‌شد. تقلای خورشید، ابرها را به تلاطم وامی‌داشت. در نقطه‌ای ابرها در ستیز با انوار جان بخش خورشید نابود شدند.

همزادان شمشیر بر کف و چشم انتظار، آسمان را می‌نگریستند. کم کم نوای چنگ و دف و نی در فضای سرداب طنین افکند و رایحه‌ای دل‌انگیز همه جا را در بر گرفت. انوار زندگی ساز خورشید بر دیوارهای سرداب سائید و به پائین خزید. خورشید کم کم بر بستر تفتان نزدیک می‌شد. کرکس‌ها به کنجی خزیده، می‌لرزیدند.

پیر مرد با صدای لرزانی تکرار می‌کرد: «بتاب ای خورشید فروزان. بتاب ای خورشید فروزان.» خورشید پای بر بستر آهن جوشان نهاده، مستقیم بر آن می‌تابید. هزاران هزار فرشته‌ای آسمانی سرود می‌خواندند، چنگ می‌نواختند و شادی می‌کردند. خورشید بر بستر تفتان فرو رفته بود. همزادان شمشیرها را بلند کردند، نوک آن‌ها را بر هم زدند و دست در دست همراه مامولك‌های خود به میان آهن گداخته جوشان پریدند.

خورشید کم کم پا از بستر همسر کنار کشید. ابرها با غیضی بی پایان بر او حصار کشیدند و رخسار زیبایش را پوشاندند. نوای آرام گرفت و کرکس‌ها دوباره بر جای نشستند. مدتی سپری شد.

آهن گداخته جوشان موج می‌زد، بالا می‌آمد و پائین می‌رفت. تلاطم عجیبی در بسترش حاکم بود. شعله‌هایش به بالا پرتاب می‌شد و زمان وضع حملاش نزدیک می‌گردید. تلاطم‌اش دم افزون بود.

شیپوری دمیده شد و مزدك با قامتی بلند، عضلاتی ستبر و شمشیری گداخته و بران بر کف و چهره‌ای بس جذاب و دلفریب همراه شعله‌ای سرکش از درون آهن گداخته متلاطم به بیرون پرتاب گردید. فرزند خورشید تابان و آهن جوشان متولد شد. کرکس‌ها فریادی کشیدند و به گوشه‌های فرو رفتند. مارمولك بر شانه‌ی مزدك نشسته بود. او نیز بزرگتر شده بود و بسیار جذاب و فریبنده خود نمائی می‌کرد.

خرگوش آتش بلا، با دم رنگ طلا، بالای کوه سهند، روی تختگاه قشنگ، وسط حرف سخنگوی زرنگ پریده بود. کمرش رو قر می‌داد. دمشو تگون می‌داد. با دو دست کوچك‌اش بشکن می‌زد، رجز می‌خواند. به و به به، به و به، به و به، چه و چه، چه و چه. ژنده باد مژدك ما. ژنده باد مژدك خوب. به و به به، به و به. چه و چه چه، چه و چه. مژدكم پهلونه، قهرمون آبرونه، بخدا تا نداره، مثل و مانند نداره. حساب بد خواهشو من می‌رسم، آبروشو می‌برم، شکم‌اش رو می‌درم. با همین دندونای تیژ خودم جرش می‌دم. مثل يك لقمه چرب قورتش می‌دم. به و به به، به و به. چه و چه چه، چه و چه.

آقا شیر رو صندلی لمیده بود، نگاه می‌کرد. دستشو هائل گردن کرده بود، صفا می‌کرد. با دم‌اش روی زمین جارو می‌کرد. دمامد خرگوشه رو نشون می‌داد، خنده می‌کرد. آقا بز عبا به دوش ریش می‌خاروند. عصائی قورت داده بود، دعا می‌خوند. از قر خرگوش و خرس، لب می‌گزید، قصه می‌خورد، غیضشو فرو می‌برد. آقا خرس با دمبك‌اش ضرب می‌گرفت، دم می‌گرفت. به و به به، به و به. چه و چه چه، چه و چه. ننه غاز از جا جهید، قدری دوید، به پیش خرگوشه رسید. گوش خرگوشو کشید، که اینم رقصیدنه؟ که اینم قردادنه؟ قرو این جوری بده. کمر و تابش بده. سرتو بالا بگیر. این قدر لفتش نده. همه شون می‌رفصیدن، قر می‌دادن، پا می‌زدن، دس می‌زدن. به و به به، به و به. چه و چه چه، چه و چه.

طوطی سخنگو چوبی به دست گرفت، روی شاخه خشکی زد و داستان را چنین ادامه داد:

جستجوی مزدك یاران را

مزدك در کنار آهن تفتان زانو زد و گفت: «تو را می‌ستایم ای مادر، تو را عزیز می‌دارم و حرمت‌ات را جاوید، نگهبان خواهم بود.»

سپس به پیر مرد سفید موی رو کرد و گفت: «ای جهان دیده پاك طینت و ای جوانمرد راست کردار، تو را نیز ارج می‌نهم و مقامات را نگهبان خواهم بود.»

پیر مرد گفت: «جاوید زی ای مزدك. سر فراز باش ای پهلوان دلیر نيك کردار. تولد دوباره‌ات بر تو میمون باد و ستیز دوران سازت علیه اهریمنان، جاوید. بدان که با اشتباهی کوچك، روزگاری را از دست داده‌ای و خلاق بیشماری در خون طپیده‌اند. اما

اکنون تو خود را باز یافتی و با قدرتی مافوق قدرت خدایان، با اندیشه‌ای به وسعت جهان انسان‌ها و اراده‌ای شکست ناپذیر، علیه ظلم و ستم، قد علم کرده‌ای. رزمات پیروز و آینده‌ات درخشان باد. این را نیز بدان که اکنون تنها هستی و راه پر خطر. یاران فداکارت، این رزمندگان دوران ساز، در پای کوه کرکس اسیر دیو ظلمت و تنهائی گشته‌اند. تو را بر مرکبی راهوار می‌نشانم و به سوی دوستانات می‌فرستم.»

پیر مرد دست بر هم زد. شتری دو کوهان، نقره‌ای فام، با افسار و یراق طلایی در کنارش پدیدار شد. پیر مرد آمرانه گفت: «این را بدان که هیچ گاه نباید افسار را رها کنی.» مزدك گفت: «سفارشات را به جان می‌پذیرم.» و آن گاه سوار بر مرکب شد. شتر از گذرگاه معبد عبور کرد و سر بر وادی‌های خشك و بی آب و علف نهاد. آهسته راه می‌رفت ولی هر گامش را مطمئن و حساب شده بر می‌داشت. آن‌ها روزها و شب‌ها ره پیمودند و از ریشه‌ء علف‌های خشك سد جوع کردند. مارمولك نیز گاه گاهی سوسکی پیدا می‌کرد و با لذت فرو می‌برد. روز هشتم نیز به پایان نزدیک می‌شد. هوای گرفته و گرم از حرارت زمین موج می‌زد.

مارمولك سر بر گوش مزدك نهاد و گفت: «کوه کرکس نزدیک است. مواظب باش.» مزدك شمشیر از نیام کشید، محکم بر مرکب نشست و افسار را در دست فشرد. کوه کرکس از دور آن چنان نمایان شد که گوئی با تمام عظمت‌اش در حرارت بیابان موج می‌زند و همچون غول پای در آب، سر به آسمان می‌ساید. شتر مدتی دیگر طی طریق کرد. از دور، در دل صخره‌ای، دهانه‌ء غاری نمایان شد. مارمولك داخل موهای مزدك قایم شده بود و اطراف می‌پائید.

ناگهان دود غلیظی از دهانه‌ء غار تنوره کشید و ازدهای بزرگی از آن خارج شد. ازدهای سه سر، جلوی غار ایستاد و به سه سمت نظر انداخت. دستانش کوتاه بود و ناخن‌هایش چون شمشیر. زبان‌های دو شاخه‌اش از دهان‌های بیرون زده تکان می‌خورد. از شش چشم خونبارش نور ساطع می‌گردید. پشت‌اش را پره‌های بزرگ استخوانی پوشانده بود. گاهی که می‌غرید، آتش از دهان حفره مانندش سنگ را می‌سوزاند و دم قدرتمندش در حین حرکت، زمین را شخم می‌زد و سنگ‌های عظیم را به سنگلاخ تبدیل می‌کرد.

شتر در حالی که آرام و صبور به سوی ازدها پیش می‌رفت، به مزدك گفت: «رمز پیروزی بر این ازدها صبر و شکیبائی و متانت است. اگر بر خود مسلط باشی و حساب شده شمشیر بزنی پیروز خواهی شد.»

شمشیر مزدك می‌درخشید و تلولوی آن چشم ازدها را تار می‌کرد. شتر به چند متری آن رسید. مزدك و مرکب‌اش در مقابل جثه‌ء غول آسایش كوچك به نظر می‌رسید. حرکات

اژدها با شتاب و عجلانه بود. او سریع گردن کشید و دهان باز کرد تا مزدك را بر باید. از چشمان شتر شعله‌ای پر کشید و اژدها را برای مدتی کوتاه در آتش فرو برد. مزدك شمشیر در هوا چرخاند و گردن او را درید. اژدها گامی به عقب رفت و شتر صبورانه گامی به پیش برداشت. انوار چشمان شتر اطراف اژدها را به آتش کشیده بود. اژدها سر شتر را نشانه گرفت و با دهانی باز و دندان‌هایی تیز به سویش یورش برد. شتر خود را کنار کشید و مزدك در لحظه‌ای مساعد با ضربتی مرگبار گردن بلند او را قطع کرد. شتر گام دیگری جلو گذاشت. مارمولك مرتب کف می‌زد و هورا می‌کشید. اژدها به خود می‌پیچید و بی هدف پنجه در هوا می‌چرخاند. در يك تهاجم سریع شتر گلوی اژدها را گرفت و مزدك سر دیگر او را با شمشیر شکافت. اژدها خرخر می‌کرد و دم قطور و بلندش را به زمین می‌کوبید. پس از مدتی بر زمین در غلتید و بی حرکت به گوشه‌ای افتاد. شتر با تأنی و آرام به غار نزدیک شد و به مزدك گفت: «تو بر اژدها پیروز شدی. تو موجودی را بر خاک افکندی که هیکل عظیمی داشت. بر بدن قدرتمندش سه سر استوار بود و بر هر سری دهانی پر آتش. ولی او مظهر شتاب و دستپاچگی بود. او در لحظه‌ای که می‌بایست تعمق کند، به هر طرف ضربه‌ای فرود می‌آورد و قوایش را از دست می‌داد. بر خیز ای مزدك و پای بر خاک بگذار. اکنون تو در مقابل غار ظلمت و تنهایی ایستاده‌ای. آن کس که عشق به یاران در دلش باشد، تنها نیست و آن که دلش تهی باشد، در میان میلیون‌ها نفر تنهاست. عشق به یاران وفادار را در دل‌ات لبریز کن و قدم در غار بگذار.» مزدك افسار را رها نمود و جستی به پائین زد. شتر پیش از آن که مزدك کلمه‌ای به رسم سپاس گوید، غیب شد. مزدك هوشیار و شمشیر بر کف، قدم در غار نهاد.

مزدك اکنون دیوارهای دهلیز را می‌دید. خود را کنار دیوار کشاند و به منبع نور نزدیک شد. دهلیز به محوطه وسیعی ختم می‌گردید که کف آن ظرف کوچکی قرار داشت و در آن ماده سبز رنگی در تلاطم بود. گرداگرد ظرف در فاصله چند متری کرکسها روی تخته سنگ‌هایی نشسته، عبادت می‌کردند. کرکس تتومندی در حالی که شنل سیاهی بر دوش کشیده و کتابی در دست گرفته بود، بر سنگی بالاتر از دیگران لم داده و با صدای گوشخراشی مناجات می‌کرد.

سه اسب بالدار سفید، پای در زنجیر در گوشه‌ای ایستاده و بر تخته سنگ موربی خیش و رزم به زنجیر کشیده شده بودند. گه‌گاه کرکسی پنجه بر پوست آن‌ها فرو می‌برد و خون از بدن مجروح‌شان چون شیار باریکی سرازیر می‌شد. مزدك دست بر چشم مالید و با زحمت به واریسی اطراف پرداخت. گودی عمیقی چون شیار، از کنار دیوارها عبور می‌کرد. مزدك خود را با نرمش به درون شیار کشید و مخفی شد.

مارمولك گفت: «این جا دهلیز است و بر سر راهت چاه‌های عمیق. هر گامت را امتحان کن و بر زمین بگذار.» مزدك کور مال کور مال و آهسته در دهلیز فرو می‌رفت. هرازگاهی سنگی از زیر پایش می‌غلطید و در اعماق چاهی فرو می‌افتاد. مزدك با احتیاط ره می‌سپرد و از بین چاه‌های عمیق و تیغ‌های تیز با حوصله و به آرامی عبور می‌کرد. مدتی چنین ره پیمود. آوای کرکسی او را به خود آورد. ایستاد و گوش تیز کرد. از سمت راست، آوای دسته جمعی کرکس‌ها مجدداً برخاست. مزدك به سمت صدا پیچید و به راه افتاد. هر لحظه صداها نزدیکتر به گوش می‌رسید و روشنایی سبز رنگی جلب نظر می‌کرد.

مارمولك گفت: «سقف را نگاه کن. در وسط آن دریچه کوچکی ست که با تخته سنگی مسدود گشته است. اگر در لحظه‌ای که ماه مستقیم بر آن می‌تابد دریچه را بگشایی و نور ماه از آن منفذ بر ظرف میان کرکس‌ها بتابد، غار و هر آن چه در اوست نابود می‌شود.» مزدك به آهستگی، با نرمش و چهار دست و پا خود را در درون شیار به جلو می‌کشید. لایه‌ای عرق گرم و شور پوستش را لزج کرده بود. چشمانش از شوری عرق می‌سوخت و مرتب پلك می‌زد. مدتی چنین گذشت. او نزدیک سنگ مورب و پشت سر دوستانش رسیده بود.

مزدك آهسته گفت: «خیش! رزم! صدای مرا می‌شنوید؟»

رزم گفت: «آری. ما مدت‌هاست که منتظرت هستیم.»

مزدك پرسید: «چکار باید کرد؟»

خیش در حالی که سعی می‌کرد لبانش کمتر حرکت کنند، گفت: «کلید غل و زنجیرها بر گردن کرکس بزرگ آویزان است.»

رزم ادامه داد: «تو باید از میان شیار، خود را نزدیک دهلیزی که سمت راست قرار دارد برسانی. کرکس بعد از مناجات برای راز و نیاز به درگاه خدایش از راه دهلیز به استراحتگاه می‌رود.»

مزدك دیگر سئوالی نکرد و آهسته و بی صدا از کنار اسب‌ها گذشت و کنج دیوار دهلیز منتظر ایستاد. کرکس بزرگ پس از مناجات به سمت دهلیز فرود آمد. مزدك با سرعت در پشت سرش قرار گرفت و پیش از آن که کرکس صدایی برآورد، گردن قطور او را با ضربه‌ای قطع نمود، کلید را برداشت و آهسته از راهی که رفته بود بازگشت. کرکسها در همان جایی که نشسته بودند، چنگال بر سنگ می‌مالیدند، و در حالی که سر به زیر داشتند، اورادی را ذکر می‌کردند. مزدك از پشت سنگ مورب زنجیرهای یاران را گشود. ولی خیش و رزم به همان حال بر جای ماندند.

مزدك پای شهپر ها را نیز از غل و زنجیر رها ساخت و آهسته گفت: «ای شهپر های عزیز، به حال خود باشید و در لحظه ای مناسب این بیغوله را ترك كنید.» شمشیر های رزم و خیش در جلوی پاهایشان برق می زد.

مزدك محوطه را ترك كرد، از دهانه غار خارج شد، به قلعه كوه صعود نمود و به انتظار نشست. ماه آهسته آهسته خود را به وسط آسمان رساند. مزدك تخته سنگ را برداشت و با سرعت بر در غار فرود آمد. خیش و رزم شمشیر های خود را به دست گرفته با سرعت از غار خارج شدند و به مزدك پیوستند. اسب ها از منفذ سقف پرکشیدند و پای كوبان و رقص كنان خود را به مزدك و یاران رسانیدند.

سه همراه بر اسب های بال گشاده سوار گردیدند و افسار ها را محكم در دست گرفتند. فریاد صدها كركس در غار پیچید. دو كركس غول پیکر از غار خارج شدند. ولی پیش از كوچك ترین حرکتی با ضربات هولناك شمشیر به دیار عدم رهسپار گردیدند. اسب ها به پرواز در آمدند و به سمت دهانه غار ایستادند. انفجار مهیبی روی داد و شعله های آتش، تخته های سنگ و پر های سوخته تا فاصله ای دور به هوا پرتاب گردید. خیش و رزم مجروح بودند ولی قویتر و چالاكتر از گذشته به نظر می رسیدند. یال زیبای اسب ها گسترده تر و بلندتر و گردن شان قویتر و اندام شان چالاكتر گشته بود

جستجوی ستاره جدی

مزدك و یاران شمشیر ها بر هم نهادند، از دیدار مجدد یکدیگر لذت ها بردند و عهد نمودند تا بر قراردادها پافشاری کنند و توصیه ناصحان وفادار را عملی نمایند. شهپر ها بال گشودند، به آسمان صعود کردند و به سوی الوند كوه رهسپار گردیدند. ستارگان با فروزندگی خاصی می درخشیدند و به همزمان چشمك می زدند. هزاران هزار اختر درخشان رقص كنان و پای كوبان به گرد خانه خورشید می گشتند ولی از خورشید خبری نبود. ستارگان فروزان در انتظار خورشید دست می افشاندند و پای می كوبیدند. شاید ستارگان درخشان همان خورشید بودند که در پراکندگی به سر می بردند. شاید ستارگان درخشان نیز دوچار غرور و خودخواهی گشته اند و ارزش والای یکی بودن، یکی شدن و از این راه قدرت یافتن را فراموش کرده اند. نه. آن ها رقص كنان و پای كوبان در حرکت هستند. آن ها دست به سوی یکدیگر کشیده اند. آن ها از وجود هم گرم می شوند و به سوی وحدتی بزرگ در حرکت هستند. مزدك و یاران خوشدل و خندان به پیش می رفتند. از دور

قله‌ای سر به فلک کشیده که دل آسمان را می‌خراشید و به افلاك می‌رسید، هویدا گشت. مارمولك گفت: «این الوند کوه است.» اسب‌ها شیهه‌ای کشیدند و با سرعت فرود آمدند. در کنار درگاه کاخ سه رفیق همراه پیاده شدند و شهرها با سرعت به داخل شتافتند و ناپدید گردیدند. مزدك و یاران پای در کاخ نهادند. از راهروهایی که در اطرافشان ابزارهای سنگی و آهنی و مجسمه‌های زیبا و فریبنده قرار داشت، گذشتند و به محوطه‌ای وارد شدند که در نور قرمز تندی فرو رفته بود. محوطهء وسیع کاخ را ستون‌های قطوری فرا گرفته که بر فراز آن‌ها گنبدی دوار به بزرگی آسمان استوار گشته بود. مجسمه‌های بزرگی از اسب‌های بالدار در زوایای مختلف قرار داشت. تندیس عظیم انسانی ژنده پوش در گوشه‌ای بر پا ایستاده بود. او بر دستی شمشیر بر گرفته و بر سر انگشت دست دیگر که موازی سینه‌اش قرار داشت، تاج مرصعی تلئو می‌کرد. جام بزرگی که بر پشت چهار شیر طلایی قرار داشت، در وسط تالار به چشم می‌خورد. سه اسب بالدار علم بر صفحهء جام بر پای ایستاده و به سوی تاج مرصعی که با زمردهای درخشان تزئین شده بود، دست‌ها را بلند کرده بودند. ده‌ها تندیس رامشگر از سنگ مرمر سفید بر صفحهء بزرگی از مرمر سرخ که روبروی مجسمهء عظیم تعبیه شده بود، بر کرسی‌های نفره فام تکیه کرده، انتظار می‌کشیدند. یاران قدم بر تالار نهادند و نزدیک جام ایستادند. تاج مرصع می‌درخشید.

ناگهان گرد بادی از آتش و نور از تارك تاج به پائین کشیده شد و به شکل مخروطی عظیم و کشیده اسبها را در خود پیچید. شهرها موج زدند، ذوب شدند، در هم آمیختند و به صورت ماده‌ای نورانی و مواج، پر کشیدند و بر تارك تاج مرصع جای گرفتند. ستارهء جدی تولد دوباره یافت.

نور خیره کننده‌اش چون روز کاخ را روشن می‌کرد و انوار سرخ فامش چشم را می‌زد. مارمولك به مزدك گفت: «تو تنها کسی هستی که می‌توانی ستارهء جدی را به دست آوری. ما در آینده‌ای نه چندان دور زال را ملاقات خواهیم کرد و تو تجارب گران بهای او را در کار نگهداری جدی، حلقهء گوش خواهی کرد تا چون قهرمانان دل ناپاک گذشته‌های نه چندان دور که جز لباسی شبیه مزدك بزرگ بر تن نداشتند، جدی را به دست مردمانی حراف و حریص نسپاری. حال بشتاب، صعود کن و جدی را در آغوش بگیر و تاج بر سر بگذار.»

ریسمان‌های مشبکی در گوشهء محوطه به دیوارها محکم شده بود. مزدك پای بر ریسمان نهاد و بالا رفت. ریسمان هر لحظه چسبنده‌تر می‌شد و دستان و پاهای او در لابه لای آن‌ها گیر می‌کرد. اکنون دستانش کاملاً در تار و پود طناب چسبیده و پاهایش قدرت

حرکت از دست داده بود. یکمرتبه طناب‌ها شدیداً لرزیدند. مزدك به بالا نگاه کرد. عنكبوت غول آسایی با شتاب خود را به چند قدمی او رساند، ایستاد و به شکارش خیره شد. مزدك هر چقدر تلاش کرد، دستانش آزاد نشدند. فریادی از گلو بر آورد: «خیش. رزم.» یاران با احتیاط ولی سریع خود را بالا کشیدند و با شمشیر تارهای نازك طناب را که بر دست و پای‌شان می‌پیچید، پاره می‌کردند و به مزدك نزدیک می‌شدند. عنكبوت خود را به مزدك رساند. بدنش تنومند بود و بیضی شکل. شش پای دراز و پشم آلودش که در انتها به چنگال‌هایی ختم می‌شد، تنهء سیاه و پر پشمش را حمل می‌کرد. سرش بی فاصله به بدن چسبیده بود. چشمانش چون دو گوی سبز رنگ و بی حالت به مزدك خیره مانده بود. در دهان غار ماندنش زبانی گرد به اطراف می‌پیچید و مادهء سیاه و چسبنده‌ای از کامش تراوش می‌کرد. لب‌هایش چون چهار قلاب سیاه مرتب باز و بسته می‌شد و اشتهای او را تحریک می‌کرد. مزدك با دست‌ها و پاهای کشیده به پشت بر تارهای عنكبوت چسبیده و امکان هر حرکتی از او سلب گشته بود.

عنكبوت شش پایش را در اطراف مزدك نهاد و دهان نفرت انگیزش را به سر او نزدیک کرد و گفت: «ای جوان بی شعور و ای انسان مغرور عجول، کجا می‌روی؟ هنوز دهانت بوی شیر می‌دهد و دست‌ها و پاهایت از گشودن تاری ظریف عاجز است. اهداف بلند در سر می‌پرورانی در حالی که قانون اولیهء زندگی را نمی‌دانی. چشم بر هدف می‌دوزی و خیال می‌کنی که بر پله‌های ترقی پا نهادهای. هیهات. هیهات. که هر پله‌ای به سوی هدف راه ندارد و هر پروازی صعود به نيك بختی نیست. سر به آسمان بلند پروازی سائیدن و چاه‌های عمیق و دام‌های هولناك را ندیدن، سیه روزی و بد فرجامی است. در آن دم که پیروزی را در دسترس می‌بینی، مشکلات و مصائب مخفیانه بر دست و پایت تار می‌تنند و دام‌ها پاهایت را به بند می‌کشند. شوق دستیابی به جدی تو را خام کرد. مشکلاتی را که هر دم افزون می‌گشت ندیده فرو گذاشتی و اکنون قربانی این سبك سری گشتی. پس، سزای تو مرگ و نابودی است. آماده باش که لحظه‌ای دیگر پای در دیار عدم گذاری.»

مزدك، از گرمای بدن عنكبوت عرق می‌ریخت و بوی دهان جانور بیحالش می‌کرد. عنكبوت دهان گشود و خم شد. رزم، عرق ریزان و خشمگین با سرعت خود را به مهلکه رساند و با ضربتی کشنده یکی از پاهای عنكبوت را قطع نمود. صدائی از حلقوم جانور خارج شد، لرزشی کرد و دور خود چرخید. خیش که بعد از رزم به رزمگاه رسیده بود، با سرعت تارهای دست و پای مزدك را پاره کرد. مزدك شمشیر در دست فشرد و با تمام نیرو آن را در شکم جانور فروبرد. مادهء سبز رنگی از پارگی شکم او بر تارهایی که طنیده بود فرو ریخت. عنكبوت سعی نمود از مهلکه دور شود ولی نیرویش به ته رسید و

بر نقطه‌ای بی حرکت بر جای ماند. مزدك تارها را از دست و پایش زدود و آماده صعود گردید.

مارمولك سر برگوش او نهاد و گفت: «این عنكبوت نفرت انگیز، دشمن خطرناکی بود ولی حرف‌هایی که می‌زد درست بودند. او با استادی از این واقعیات سود می‌جست ولی این همهء واقعیت نیست. قسمت دیگرش مسرت بخش و امیدوار کننده است. در آن دمی که خود را در عمق چاه ناامیدی می‌یابی و بدبختی چون تار عنكبوت تو را در خود می‌پیچد و مرگ برایت چنگ و دندان تیز کرده است، عواملی با شدت و حدت در جهت تغییر اوضاع به نفع تو در تلاش و کوشش است. انسانی عاقل است که این عوامل را دریابد و تا آن جا که قدرت دارد آن‌ها را به کار گیرد. عنكبوت از این قسمت از واقعیت می‌ترسید و درست همین هم او را نابود کرد.»

مزدك آهی کشید و گفت: «درست می‌گوئی. انسان از تجربیات منفی درس می‌گیرد و آزموده می‌گردد.»

هر سه یار به بالا صعود کردند و بر شانهء مجسمهء عظیم پا نهادند. مزدك خود را از بازوی تندیس پائین کشید و بر ساعد او که موازی سینه‌اش قرار داشت فرود آمد. کوچکترین لغزش باعث سقوط می‌گردید. او آرام آرام خود را به جلو می‌کشید و پیش می‌رفت. تا این که بر کف دست تندیس گام نهاد. از انگشت كوچك او بالا رفت و روبروی تاج مرصع قرار گرفت. چشمانش از تشعشع ستارهء جدی تنگ شده بودند و از گرمای انوار سرخ فامش عرق می‌ریخت. زمردهای درخشان تاج می‌درخشید و در تَلَلو مبهوت کنندهء جدی محو می‌گردید. او تاج بر گرفت و برسر نهاد.

مارمولك جستی زد و در میان تاج روی موهای مزدك آرام گرفت. نوای چنگ و نی رامشگران بر تالار پیچید و رایحه‌ای مست کننده در فضا پیچید. صدها فرشتهء زیبا با بال‌های كوچك و سرخ همراه نوای جان بخش موسیقی به رقص آمدند و به پای کوبی پرداختند. تندیس عظیم تکانی خورد و خم گردید. مزدك به آرامی از کف دست او پا بر زمین گذارد. خیش و رزم نیز از تار عنكبوت پائین آمدند و خود را به او رساندند.

سه اسب بالدار از پنجرهء بزرگ تالار وارد شدند. آن‌ها از خوشحالی و شغف شیهه می‌کشیدند و بال می‌گشودند. شهرها به یاران نزدیک شدند و در کنارشان آرام گرفتند. یاران پا بر رکاب نهادند، افسارها را محکم در دست گرفتند و کاخ را ترك نمودند. انوار فروزان زمردها همه جا را روشن می‌کرد. جدی بر سمت مشخصی نور می‌تابید.

مزدك گفت: «ما باید سمتی را در پیش گیریم که جدی می‌نمایاند. او ستارهء راهنمای ماست. اسب‌ها پر کشیدند و به آن سمت به پرواز در آمدند. رفتند و رفتند، پریدند و

پريدند تا به كوه زال رسيدند. شهرها بر زمين فرود آمدند و وارد كاخ شدند و در يك صف در مقابل زال ايستادند. ياران سلام گفتند و بر او درودها فرستادند.

زال گفت: «خوش آمدید فرزندانم. می‌بینم که موفق و پیروز باز گردیده‌اید. کامتان شیرین و شمشیرها تان بران باد. امروز چه روز فرخنده ایست. امروز، من پس از سال‌ها افسردگی، دوباره وقایع را با قلم سرخ ثبت خواهم کرد. ده‌ها سال به انتظار چنین لحظه‌ای بودم. آرزوی دیدن تاج مرصع و جدی مرا به آتش کشیده بود و اکنون تك تك سلول‌هایم انوار زندگی بخش این ستاره را می‌طلبد.

زال در حالی که مزدك را كف دست، روبروی صورت نگه داشته بود، گفت: «بگذار دمی با گرمای ستاره جدی گرم شوم. بگذار جمال بی مثالش را خوب تماشا کنم.»

او سپس به تماشای جدی پرداخت و مدتها مبهوت او گردید. آخر الامر گفت: «این تاج و این ستاره درخشان در تمام جهان، تا فتح کامل قلعه اهریمن، فقط متعلق به توست. ای مزدك از او خوب نگهداری كن و زنگار و غباری را که اهریمنان بر صورت منورش می‌کشند، پاك نما و لحظه‌ای از او غافل مشو که او راهبر است. او راهنماست و ره می‌نماید و سعادت ابدی در پرتو سرخ فامش نهفته است. ای مزدك! این را نیز بدان که پیش از تو نیز مزدك‌هائی قدم در راه نهادند و به جدی دست یافتند ولی آن‌ها اندیشه‌هاشان را از اهریمنی‌ها پاك نکردند و توطئه خدایان زر و زور اغفالشان کرد و جدی را به دست آن‌ها سپردند و بر میلیون‌ها انسان پاك نهاد ستم کردند. ای مزدك! سفرتان نیز طولانی شد. دیر کردید و تأخیر داشتید.»

مزدك گفت: «سختی‌های زیادی بر ما گذشت و حوادث بسیاری اتفاق افتاد.»

زال با لحنی آمرانه و معترض گفت: «دهان به شکایت مگشای که خود گنه کاری و یا خود از دیگران گنه کارتری. شما نصیحت مرا آویزه گوش نکردید. افسار شهرها را محکم در دست نگرفتید و با ضربه‌ای آن را رها ساختید و به بلایائی دوچار شدید که سزاوارتان بود. من شما را محکوم می‌دانم. به ویژه تو را ای مزدك. می‌دانم که کیفرتان را دیده‌اید و اشتباهتان را جبران کرده‌اید و اکنون تجربه گران قدری دارید.» مارمولك که روی سر مزدك راست ایستاده بود، شروع به كف زدن کرد و گفت: «راست می‌گوئی ای زال. او مرا بیش از همیشه دوست دارد. این سه یار عزیز از من چون جان شیرین مواظبت می‌کنند. من هم آن‌ها را به ویژه مزدك را عاشقانه دوست دارم و لحظه‌ای ترکشان نخواهم کرد.»

زال خنده آرامی کرد و گفت: «ای یاران زال، شما راه طولانی و دیدنی‌های بسیار در پیش دارید. بروید کمی استراحت کنید و فردا آماده حرکت باشید.»

فرو شدن یاران به دهلیز تاریخ

یاران به سرسرای پیشین شتافتند و غذای لذیذی خوردند و به خواب عمیقی فرو رفتند. صبح زود مزدك، رزم و خیش، چالاک و آماده، سر حال و شادمان، در محضر زال حاضر شدند. سه شهپر سفید هم وارد گشتند و در کنار آن‌ها آرام گرفتند.

زال پرسید: «از کجای دهلیز شروع خواهید کرد؟» خیش گفت: «از آن جایی که آدم و حوا خلق شدند.» زال خنده‌ای کرد و مارمولك ریشه رفت.

مارمولك خود را به گوش خیش رساند و با ناز و ادا گفت: «هیچ فکر نمی‌کردم لطیفه گو هم باشی.» خیش گفت: «من لطیفه نگفتم. خیلی میل دارم این دو انسان اولیه را ببینم.» مارمولك خنده‌ای پر نشاطی کرد و به میان تاج پرید. یاران بر شهپرها سوار شدند و افسارها را محکم در دست گرفتند. مزدك به انتهای تالار رفت و کلید كوچك را در قفل بزرگی چرخاند. زال دستش را به سمت انتهای تالار دراز کرد و مثل این که دری را می‌گشاید، دست را سمت راست کشید. در انتهای تالار، دری از سنگ يك پارچه به کناری رفت و دهلیز تاریکی نمایان شد.

زال گفت: «شهپرها شما را در ثانیه‌ای، در خلاف جهت تاریخ به زمان ظهور آدم و حوا خواهند رساند.» اسب‌ها چندین بار پا عوض کردند، در يك ردیف مقابل در دهلیز ایستادند، پرها را گشودند و با سرعت مافوق تصویری درون دهلیز فرو رفتند. لحظه‌ای بعد در ساحل دریا و کنار جنگلی که تاکنون پای هیچ بشری به آن نرسیده بود، ایستادند و در جهت عقربه‌های زمان شروع به دویدن کردند. زمردهای تاج همه جا را روشن کرده بودند و نور خیره کننده‌ای جدی سمتی را نشان می‌داد. مزدك و یاران افسارها را کشیدند و ایستادند. تعدادی میمون درشت اندام برای جستجوی غذا و ریشه‌های گیاهان از درخت‌ها پائین آمدند. دشت پر بود از لاک پشت و جوجه تیغی و موش و خرگوش. میمون‌ها با شتاب به شکار پرداختند. یکی از آن‌ها چوبی را بر داشت و در دست گرفت و راست ایستاد. او چوب به دست قادر به دویدن با چهار دست و پا نبود. به این جهت روی دو پا به راه افتاد ولی هنوز خمیده بود و به سختی گام بر می‌داشت. روی تخته سنگی نشست، چوب را نگاه کرد و اندیشید. او هر چقدر با دستان آماده‌اش بیشتر با چوب کلنجار می‌رفت، اندیشه‌اش روشنتر و در نتیجه اندامش راست‌تر و متناسب‌تر می‌شد. بسیاری از موهای بدنش ریخت و زمانی که برخاست چوب تراشیده شده و نوک تیزی داشت که با آن می‌توانست خوب

شكار كند.

مزدك از مارمولك پرسید: «این کیست؟»

مارمولك گفت: «آدم. زن او هم حوا نام دارد.» خیش گفت: «من منتظر بودم، آدم و حوا از آسمان نازل شوند. این که تا لحظه‌ای پیش میمون بود!»

مارمولك گفت: «عجب آدم زود باور و ساده لوحی هستی! آن چه به تو گفته‌اند همه افسانه و موهوماتست. این افسانه‌ها امروزه می‌توانند فقط کودکان دبستانی را برای چند لحظه سرگرم کنند.» و به خنده وادارند. خیش که قدری شرم‌منده شده بود، دستی بر گردن اسب خود زد که حرکت کند. اسب شیهه‌ای کشید، دستانش را بلند کرد و در جا ایستاد. ستاره‌ء جدی با نور خیره‌کننده‌ای بر میمون آدم نما می‌تابید.

مارمولك گفت: «خوب نگاهش کن تا شبهه‌ات برطرف گردد.»

خیش و رزم چشمانشان گرد شده و باور آن چه که می‌دیدند برایشان مشکل بود. نیمه انسان ماده‌ای چوب به دست از راه رسید. آن‌ها روبروی هم ایستادند و شروع به ورجه وورجه کردند و صداهاى عجیب و غریبی از خود ایجاد نمودند. در حالی که مشغول ساختن تبری بودند، صداهاشان کم‌کم شکل گرفت، کلماتی ادا کردند و با هم به گفتگو پرداختند. خیش که در ابتدا نا باورانه به وقایع می‌نگریست، از مارمولك سؤال کرد: «به راستی انسان از این میمون جنگلی به وجود آمده است؟» مارمولك گفت: «آری. از وقتی این میمون، ابزار ساخت و شروع به تکلم نمود به انسان تبدیل شد.»

اسب‌ها به راه افتادند و مثل باد از پیچ و خم‌های دهلیز عبور کردند. از گوشه‌ای صدای هیاهوی صدها هزار نفر به گوش رسید. ستاره‌ء جدای بدان سمت نور افشاند. مزدك و یاران بدان سو روانه گردیدند و به نظاره ایستادند. دسته‌های مختلفی از آدم‌های وحشی بر سر و کول هم می‌زدند و از کشته، پشته می‌ساختند. گاه این پیروز می‌شد، همه چیز را غارت می‌کرد، به آتش می‌کشید و دشمن را به اسارت می‌برد، گاه آن.

مزدك از مارمولك پرسید: «این‌ها چه مردمانی هستند؟»

مارمولك گفت: «اینها دسته‌ها و قبایل اولیه‌ء آدمیزادگانند که برای تصاحب زمینی که از آن غذا به دست می‌آورند با هم می‌جنگند»

یاران با تائی به راه افتادند. قبایل مختلف بر دشت‌ها، تپه‌ها و کنار رودخانه‌ها، قلعه‌ها ساخته و از اموال خود که درون آن‌ها جای داده بودند، مسلحانه حفاظت می‌کردند. زمانی عده‌ای از قلعه‌ای خارج می‌شدند و قلعه‌ء دیگر را غارت می‌کردند و اهالی آن را به اسارت می‌بردند. مزدك، خیش و رزم قدم به درون قلعه نهادند و به تماشا پرداختند. هزاران هزار مارمولك بسیار كوچك، در كوچه و بازار و خانه‌ها مشغول جست و خیز

بودند.

مارمولك به رزم گفت: «اینها اجداد من هستند.»

جدی سمتی را منور کرد و اسب‌ها بدان سو رهسپار شدند. مجسمهء كوچك و بدهیبتی در معبدی تنگ و تاریك نشسته بود و مردمان زیادی برای او جواهرات و نوشیدنی‌های گوارا می‌آوردند و در خزانه‌ء کاهن معبد جا می‌دادند. یاران به بالای معبد رفتند. اژدهائی چند سر بر پشت بام نشسته بود و هر کس را که اعتراض داشت با دم قدرتمندش خرد و خمیر می‌کرد و هر کس را که مقاومتی می‌کرد، می‌بلعید. در داخل اطاق، زیر پای اژدها، کاهنی با جواهرات و سکه‌های طلا که در صندوقها جای داده بودند، ور می‌رفت و آن‌ها را در مشت می‌فشرد و بالا و پائین می‌انداخت.

مزدك از مارمولك پرسید: «این مرد کیست؟»

مارمولك گفت: «او صاحب بردگان فراوان است. سکه‌ها و جواهرات نیز اموال بردگان فراوانند.»

خیش با تعجب سؤال کرد: «آن اژدها چیست؟»

مارمولك گفت: «او نیروی قهار صاحب بردگان فراوان است.»

رزم پرسید: «این بت چیست؟»

مارمولك جواب داد: «این بت همانند خدا، خداوند، ایزد یکتا، خداوند قهار، اهورامزدا، خدای بخشنده، شیطان، اهریمن و ... اسلحهء فکری صاحب بردگان فراوان است.»

مارمولك رزم را مخاطب کرد و پس از خنده‌ای پر معنی و نیشدار گفت: «غم مدار که امروز نیز صاحبان بردگان فراوان در لباس دیگری بر جهان حاکمند و بردگان فراوان به طریق دیگری در غل و زنجیر، زندگیشان تباه می‌شوند. اژدها سهمگین‌تر بر آن‌ها یورش می‌برد و بت‌ها برای به بند کشیدن قلب‌ها و اندیشه‌ها فریبنده‌تر تزئین گشته‌اند.»

یاران پا از قلعه بیرون نهادند و به راه افتادند. نور خیره کنندهء جدی بر نقطه‌ای ثابت ماند. اسب‌ها شیهه‌ای کشیدند، بر پاها بلند شدند و بر جای ایستادند. منظره‌ای بود بس عجیب. عفریتی که لباس شاهان بر تن داشت و دو مار بزرگ و بد هیبت بر دوش، دو معز انسان بر پیاله نهاده و مارها با ولع و اشتهای سیری ناپذیر آن‌ها را می‌بلعیدند. اژدهای مهیبی در کنار عفریت چنگال بر زمین می‌کشید و نعره‌اش زمین را می‌لرزاند. از دور صدای غضبناك مردمانی به گوش می‌رسید. لحظه‌ای بعد مردی با قامت سرو، عضلاتی به خشونت صخره‌های آفتاب خورده، در حالی که پتك گرانی با دست راست و پرچمی از پوست گاو را با دست دیگر حمل می‌کرد، همراه هزاران انسان دیگر به عفریت حمله‌ور گردید.

خیش از مارمولك پرسید: «این عفریت کیست؟»

مارمولك گفت: «این ضحاک مار دوش است و این پهلوان نامدار، کاوه آهنگر. خوب نگاهش کن. او جد بزرگ توست.»

کاوه آهنگر با ضحاک در آویخت. ازدها و مردم بر هم شدند. مارها با زبان‌های دو شاخه و نیش‌های مرگبار به کاوه حمله می‌کردند. گرد و خاک صحرا را پوشانید. چشم چشم را نمی‌دید. کاوه با پتکی که هر ضربه‌اش کوهی را صاف می‌کرد، بر فرق ضحاک کوبید. ضحاک فریادی برآورد. فریدون آن قهرمان افسانه‌ای، پیکر خونین ضحاک را به بند کشید و او را در کوه دماوند به زندان افکند.

رزم از مارمولك پرسید: «حال چه باید کرد؟»

ستاره جدی بر گیسوان کاوه آهنگر نور افشاند. الماسی درشت که در يك سو چون پتك و از سوی دیگر همچون تیغه شمشیر تراش خورده و بر دسته‌ای از الماس صیقل داده شده استوار گردیده بود، در صفحه کلاه کاوه می‌درخشید.

رزم به سوی او اسب تاخت، روبرویش ایستاد و گفت: «درود بر کاوه آهنگر، قهرمان قهرمانان. درود بر جد و نیای بزرگ و افسانه‌ای فرزندان پتك و سندان. من رزم، کوچکترین نواده تو هستم و وظیفه سترگی در پیش دارم. مرا مسلح کن و بگو برایم آن چه گفتنی است.»

کاوه آهنگر قد برافراشت و دست بر پیشانی نهاد، به نظاره رزم و یارانش ایستاد و گفت: «درود بر تو ای رزم. درود بر صلابت و پیکارت. درود بر تو ای خوشبخت‌ترین نواده‌ام. تو شمشیری از زیرکی و هوشیاری که در آتش محبت یاران تفت داده شده، بر کمر بسته‌ای. یارانی چون مزدك، این دارنده تاج مرصع و ستاره جدی و خیش روزی رسان رزم آفرین را با خود به همراه داری و در خدمت آن‌ها پیکار می‌کنی. ای فرزند، این را بدان که تا روزی که ضحاک‌ها و ازدهای حامی آن‌ها وجود دارند، بین آن‌ها و تو دریائی از خون موج خواهد زد و نبردی بی‌امان جریان خواهد داشت. بسیار خام خیالان و دون صفتان، تو را به آشتی با ضحاکان زمان تشویق خواهند کرد و خیال باطل از رحم و شفقت آن‌ها در اندیشه‌ات رسوخ خواهند داد. هیئات که قدرتمندان شمشیر به دست، به این دلیل شمشیر بر کف و سپر بر ساعد نهاده‌اند که از منافع خود دفاع کنند و گردن تو را برای پیشیزی از تن جدا سازند.

کسی که بر تو شمشیر می‌کشد، بدین وسیله اعلام می‌کند که تو برای آزادی، باید شمشیر به دست گیری. کسی که این الف بای آزادی را نفهمد هر چقدر خود را جان بر کف نشان دهد، نیمه راهی بیش با تو نخواهد بود. این را نیز بدان که تو پاره تن دوستان جان بر

کفات هستی. جدائی تو از آن‌ها یعنی مرگ و ظلمت و تاریکی. شمشیرت برنده است و توطئه اهریمنان را خنثی می‌گرداند ولی برای جنگ با الهه‌های غرور و نخوت به سلاح دیگری محتاج هستی.»

کاوه آهنگر از کلاه خود، الماسی که چون سلاح در دستش تراش خورده بود، بیرون کشید و به سوی رزم گرفت و گفت: «در مقابل این سلاح هیچ الهه غروری پایداری نتواند و یارای ایستادگی نخواهد داشت. تا می‌توانی آن را به کار ببر و دمی یاران همخونت را ترك نکن.»

رزم سلاح برگرفت و میان گیسوان بلند و تاب دارش جا داد و گفت: «رزمیت جاوید، راهت هموار و دشمنانت نابود باد ای کاوه قهرمان. می‌ستایم آشتی ناپذیری را که سر ضحاکان بکوبد و ریشه ماران خطرناک را بر افکند. می‌ستایم نیای خود را که درتاریخ جاودانه می‌رزد.»

رزم این بگفت و نزد یاران آمد و در مسیر دهلیز به راه افتادند. دهلیز از پرتو جدی و زمردهای اطرافش مثل روز روشن بود. بر سقف، مارها و عقرب‌ها و رطیل‌ها لول می‌خوردند و در هر گوشه و کناری عنکبوتی تار بسته و شکاری را به نیش می‌کشید. الماس‌های درشت و گنج‌های فراوان در لایه‌ای از خاک و دود و تار عنکبوت مدفون شده بود. هزاران هزار نفر بر خاک افتاده و هزاران هزار دیگر به جنگ و جدل مشغول بودند. در گوشه‌ای کورش با هیکلی درشت، صورتی زیبا و مردانه، گنجی در کنار و اژدهائی هولناک بالای سر، بر جهان نظارت می‌کرد. مردمانی بیشمار بر سجده‌اش بودند و هدایائی تقدیم می‌نمودند و دعایش می‌کردند. ملت‌هائی به صف علیه او شمشیر کشیده و عده‌ای ریش دراز و عرقچین بر سر برایش هورا می‌کشیدند و آزادی خود را جشن می‌گرفتند. یاران به هر گوشه‌ای نظاره می‌کردند و اسب‌های راهوارشان با شتاب در حرکت بودند. ستاره جدی بر مسیری نور افشاند، اسب‌ها ایستادند و یاران به تماشا مشغول شدند.

شخمزن با بدنی چون گاو، چهار تم از فولاد، گردن و سری بسان آدمی، راه می‌پیمود. با داسی ستبر در يك دست، محصولات را درو می‌کرد و با شمشیری بلند در دست دیگر کرکس‌ها را تهدید می‌نمود. با تم قدرتمندش زمین درو شده را شخم می‌زد و پستانهای پر شیرش را بر زمین می‌کشید. طول دهلیز را می‌پیمود و داس می‌زد.

مارمولک خیش را مخاطب ساخت و گفت: «خوب تماشایش کن. او جد بزرگ توست.» خیش به سویی اسب تاخت و در مقابلش ایستاد. شخمزن صورتی داشت شکسته که رنگ پوستش از تابش آفتاب به سیاهی گرائیده و بر بازوان قدرتمندش از ضربات تازیانه، لکه‌های کبود بر جای مانده بود. او قد برافراشت و به نظاره خیش پرداخت.

خیش گفت: «شخمن زمین‌های حاصلخیز، بزر افشان گندم‌های نیرو بخش و بخشنده شیرهای پاك را درود می‌فرستم. سلام بر تو ای زحمتکش نان آفرین و ای سازنده ستمکش جهان، ای که هستی آدمیزادگان از وجود توست وجور و ظلم ستمکاران را بر تو حدی نیست. درود بر تو باد. من جوانترین نوادهاات هستم. امری مهم در پیش دارم. سلاحم بده و بگو راز پیروزی را.»

شخمن گفت: «شاد زی ای فرزند، ای خوشبخت‌ترین نواده‌ام. تو مزدك، این دارنده تاج مرصع و ستاره جدی و رزم پیکار آفرین را به همراه داری. بر دست توانایت شمشیری از هوشیاری است و بر اسب بال گستر علم نشسته‌ای. اسبی که از برکت مزدك راهوار است. شمشیرت برای مبارزه علیه توطئه دشمنان برنده است ولی تو برای پیش روی به سلاح دیگری نیز محتاجی.»

شخمن از بین دو شاخ خود داس کوچکی را در آورد و جلوی خیش گرفت و گفت: «دشمن بزرگ تو علف‌های پیچنده‌ای هستند که بر پاهایت می‌پیچند و تو را قرن‌ها به زمین می‌چسبانند. برای آزادی باید بتوانی پایایت را از زمین جدا کنی و لحظه‌ای از مزدك و رزم دور نگردی.»

خیش داس كوچك را گرفت و گفت: «محصولت خرم باد، شیرت بر آدمیان سر ریز و دشمنانت نابود.»

خیش این بگفت و نزد یاران آمد و در طول دهلیز به پیش تاختند و به سیر و سیاحت مشغول شدند. در گوشه‌ای، اسکندر مقدونی همراه اژدهائی هولناك و گروه‌هائی از مردمان، ظفرنمون، به سوی شرق به پیش می‌رفت. در کنار او کاخی از سلاطین بزرگ ایران زمین به آتش کشیده شده و شعله‌های سرکش‌اش سر به آسمان می‌سائید.

یاران اسب می‌تاختند و در جهت تاریخ به پیش می‌رفتند. مسیرشان پر بود از صحنه‌های جدال شرق و غرب، توطئه‌های بیشمار، قتل‌ها و جنایات هولناك و رزم دوران ساز ژنده پوشان به جان آمده. ستاره جدی سمتی را منور کرد و یاران ایستادند.

مردی جذاب، لباس سرخ بر تن و شمشیری بر کف، در میان جمعی انبوه ایستاده بود. اهریمن در لباس سلطان و اژدهائی غول پیکر در کنار، در آن طرف دشت آماده زرم بودند.

مارمولك به مزدك گفت: «این مرد کبیر نیای بزرگ توست.»

ستاره جدی به وجد آمده بود و بی مهابا نور می‌افشاند. مزدك بزرگ تاج مرصع بر سر داشت و بر تارك‌اش کلمهء مساوات تلئلو می‌کرد. او دست بر چشم حایل کرد، غرید و گفت: «براندازید ظلم و جور جباران. بسوزانید بنیان ستمکاران، بیارائید کاخ عدل

مظلومان. همه يكدل، همه يكجان، همه يكسان.»

صد هزار مرد جنگی سرخ پوش از يك جانب و پادشاه و اژدها از جانب دیگر بر هم آویختند. جنگی سخت در صحرای بیکران جهان حاکم شد. پادشاه و اژدها فرار کردند. مردم در شادی و هلهله غرق گردیدند. اژدها پنجه بر صخره می‌مالید و دندان انتقام تیز می‌کرد. پادشاه پس از استراحتی کوتاه، سوار بر اژدها، دوباره بر آدمیان هجوم آورد. خون دشت‌ها را رنگین ساخت و همه بر خاك افتادند.

از کالبد به خون تپیده مزدك بزرگ، مزدك دیگری، سرخ پوش و شمشیر به دست قد برافراشت. مزدك به سویی اسب تاخت و در مقابلش ایستاد و گفت: «مزدك بزرگ را درود می‌گویم. اولین عدالت خواه راستین و پرجمدار برابری را می‌ستایم. درود بر آن مساوات‌گری که غرقه در خون گردید و از خون قد برافراشت. ستایش آن راد مردی راست که شمشیر هولناکش لرزه بر اندام ستمگران اندازد و اراده استوارش جهان را دگرگون گرداند. من جوانترین نواده تو هستم. مرا مسلح کن و بگو برایم راز پنهانی پیروزی را.»

مزدك بزرگ گفت: «شاد زی ای مزدك. پیروز باشی ای خوشبخت‌ترین نواده من. تو تاج مرصع بر سر داری و ستاره جدی بر تارکت می‌درخشد. شمشیر تافته در محبت خلق بر کف فشرده و بر اسب راهواری سوار گشته‌ای که پیشرفت جهان از برکات گاهم‌های وزین و پولادین اوست و یارانی چون رزم پیکار آفرین و خیش روزی رسان رزمجو را به همراه آورده‌ای.»

او در پس لبخندی گفت: «می‌بینم که به جای زنجیر بر دستان، نشاط در دل داری و لباس رزم در بر کرده‌ای. این را بدان ای فرزند که تا سلاطین و اژدهای غول پیکرشان در جهان وجوددارند، بین تو و آن‌ها شمشیر به داوری نشسته است. سلاح برای بی اثر کردن توطئه دشمنان و راندن جباران برنده است ولی قطع ریشه مارها از افکار و اندیشه آدمیان، ابزار دیگری می‌خواهد.»

او از غلاف کوچکی شمشیری بر آورد که در پرتو جدی درخشیدن آغاز کرد و در حالی که دستش را به سوی مزدك دراز می‌کرد، گفت: «بگیر ای فرزند، ای جنگاور دورانساز.»

مزدك شمشیر را از مزدك بزرگ گرفت و گفت: «می‌ستایم آن آشتی ناپذیری را که سلاطین جبار را به زیر کشد و ماران خطرناك را از افکار و اندیشه آدمیان ریشه کن سازد.»

او این به بگفت و نزد یاران باز گردید. آن‌ها در مسیر دهلیز به راه افتادند. در گوشه‌ای

ابر سیاهی بال می‌گستراند و مردمانی شمشیر زنان بر خاک می‌افتادند. مردی کریه‌المنظر که عمامه سبزی بر سر داشت بر بال ابری نشسته، مناجات می‌کرد. مارمولک گفت: «این یکی از پیامبران است. این فرستاده خداست. او همانند دیگر پیامبران برای خودش و خدایش خون می‌طلبد. او از نور می‌گریزد و پناهگاهش ابرهای تیره و خرافات است. او کتاب بر دست گرفته است تا کتاب‌ها را بسوزاند و بشریت را از تعالی و تکامل باز دارد و آن‌ها را به دوران‌های پیش از تاریخ به قهقرا کشاند.»

سرتاسر دهلیز بسیاری اسب‌های سفید بالدار، در پیش و میلیونها میلیون از نفوس آدمی به دنبالشان در سرودی غرور آفرین با حرکت مارش به پیش می‌رفتند. در گوشه دیگر چنگیز خان، هزاران هزار مناره از سرهای آزاد مردان ساخته بود و بر سریر سلطانی نشسته، در ترس و بیم کشنده‌ای به سر می‌برد. ازدهای مهیب و خونینی در کنارش خرناسه می‌کشید و می‌نالید. جلال‌الدین، چون ستاره‌ای درخشان، صاعقه‌وار ظاهر می‌شد، زخمی بر ازدها می‌زد و سریع دور می‌گردید. سرود مارش هم چنان با قدرت به گوش می‌رسید و حرکت اسب‌های بالدار و آدمیان به دنبالشان، دمی قطع نمی‌گردید. یاران همچنان ره پیمودند و در سیر و سیاحت غرق گردیدند. مدت‌ها چنین گذشت. دیدنی‌ها را دیدند، شنیدنی‌ها را شنیدند و سلاحهای تازه‌شان را نیز به کف آوردند و با سرعت به انتهای دهلیز رسیدند.

شهرها بال‌زنان به تالار کاخ زال وارد شدند و بر زمین فرود آمدند. یاران بر زال درود فرستادند و سلاح‌های جدیدشان را به او نشان دادند. زال لبخندی از شادمانی و رضایت بر لبانش نفش بست و گفت: «دیدید دیدنی‌ها را و آوردید آن چه به کار گرفتنی است. شما تا کنون راه‌های زیادی را پیموده و مشکلات بسیاری را از سر گذرانیده‌اید، ولی تلاش شما تا کنون بر زمین بوده است. نبرد شما با اهریمن برای آزادی خورشید، نبردی است سهمگین که در ورای آسمانها جریان خواهد یافت. بروید فرزندانم. بروید استراحت کنید. بر دیدنی‌ها بیاندیشید و سلاح‌هایتان را بیازمائید.» زال خاموش شد و یاران برای استراحت به سرسرا رفتند.

صعود یاران به قلمرو تفکر و اندیشهء انسانی

روز بعد مزدك، خیش و رزم سلاح برگرفتند و در پیشگاه زال زانوی ادب بر زمین زدند. زال گفت: «هوشیار باشید ای فرزندان پیکارجو. هوشیار باشید بر دسائس شیطان. شما راهی صعب و وظیفه‌ای سنگین در پیش دارید. شما به عالی‌ترین و لطیف‌ترین دنیای جهان مادی صعود خواهید کرد؛ به قلمرو تفکر و اندیشهء آدمی راه خواهید یافت. جایی که مأمن اهریمن و منزلگاه و زندان خورشید درخشان است. شما برای آزادی خورشید باید این قلمرو عجایب در عجایب را فتح کنید.»

سه شهپر نیز از راه رسیدند و پشت سر یاران ایستادند. بدن نقره فامشان برق می‌زد. یال‌های بلندشان به دو سوی گردن آویخته و دم زیبایشان بسان ابریشم چین در هوا موج می‌زد. یاران از زال رخصت گرفتند و بر شهپرها سوار شدند و افسارها را در کف فشردند. شهپرها شیهه‌ای کشیدند و دو دست خود را به آسمان بلند کرده، بال گشودند و به پرواز درآمدند.

آن‌ها با سرعت به آسمانها صعود کردند، رفتند و رفتند، پریدند و پریدند تا به مرز قلمرو اندیشهء آدمی رسیدند. سلسله‌ای از ابرهای رنگارنگ نمایان شد. ابرهای الوان چون دریای طوفانی در تلاطم بودند، در هم ادغام می‌شدند و از تداخل آن‌ها مناظر شگفت و رنگ‌های بدیع خلق می‌گردید. گهگاه ابرهایی مواج بر فضای لایتناهی پر می‌کشید و در بی نهایت محو می‌شد. نواهای مختلفی همراه ابرهای رنگین دل آسمان را می‌شکافت و مزدك و یاران را از ضمیر خود آگاه می‌کرد.

مارمولك سر بر گوش مزدك نهاد و بسیار آهسته گفت: «اینها رویاهای آن انسانی است که ما در مرز تفکرش ایستاده‌ایم. از این به بعد ما وارد قلمرو اندیشهء او می‌گردیم و با نیروها و عوامل عظیم و عجیبی روبرو خواهیم شد که در مقابل هر کدامشان میلیون‌ها لشکر انسانی یارائی نتواند کرد و زنجیر پولادین آن را از حرکت باز نتواند داشت.»

شهپرها آرام آرام بر تودهء ابرهای الوان نزدیک شدند و آهسته و با احتیاط پای بر ابری قطور نهادند. مزدك چنگ از حمایل بر گرفت و زخمهء ساز بر آواز بیاراست.

کرم شب‌تاب

اسب‌ها مدت‌ها راه پیمودند. از دور قلعه‌ای به بزرگی جهان پهناور نمودار شد. یاران آرام به دیوار قلعه نزدیک شدند. دیوار، ضخیم و صاف بود و در انتها به نیم دایره‌های بزرگی منتهی می‌گردید. مناره‌های بلند و گنبدهای دوار از ورای دیوار خود نمائی می‌کردند. بانگ مناجات به گوش می‌رسید. تاج مرصع همه جا را روشن کرده بود. یاران شهرها را به حرکت آوردند و برای یافتن راهی به داخل، مدت مدیدی ره پیمودند ولی دیوار، صاف بود و راه نا معلوم.

ناگهان بر نیم دایره بزرگ دیوار قلعه، موجود عجیب الخلقه‌ای نمودار گشت. سرش، سر انسان بود با ابروانی سیاه، چشمانی سبز و نورانی و ریشی بلند و پر پشت. بر سر بی مویش دو گوش خر به اطراف می‌چرخید. بدنش چون بدن گوریل ستبر بود و پر مو. پاهایش به سان پای زرافه و پنجه‌هایش به کفتار می‌مانست. شل سبزی بر دوش کشیده بود و مرتب ورد می‌خواند. مزدك و یاران در پائین حصار روبرویش ایستادند.

موجود عجیب در حالی که با دستی چشمانش را از نور خیره کننده تاج و جدی می‌پوشاند، گفت: «من کاهن بزرگ معبد و نماینده حاکمین این قلعه هستم.»

مزدك با فریاد پرسید: «راه ورود به قلعه در کجاست؟»

کاهن خنده پر سر و صدائی کرد و گفت: «ورود شما به این قلعه شایسته خدایان نیست. دور شوید و سوی قلعه‌های دیگر ره بسپارید.»

مزدك گفت: «شما موجودات اهریمنی، خورشید را به اسارت گرفته‌اید.»

کاهن به میان حرف او پرید و گفت: «خورشید در مقابل اراده اربابان من پست و نا چیز است. نور خورشید در مقابل عظمت پروردگاران این سرزمین به پول سیاهی نمی‌ارزد. آن‌ها بر خورشید غضب کرده‌اند و درخور اعمالش سزا داده‌اند. دور شوید ای نا آشنایان بد یمن. به راه خود روید و از خشم خداوندان بر حذر باشید.» او وردی خواند و پشت دیوار ناپدید گردید. مزدك و یاران به مشورت پرداختند و از مارمولك چاره جوئی کردند. مارمولك گفت: «باید دید ستاره جدی چه می‌گوید.»

انوار جدی به درون قلعه و بر مناره بلندی می‌تابید. یاران و مارمولك چیزی سر در نمی‌آوردند.

مزدك به شهرها گفت: «باید کاری کرد. شما چاره‌ای بیاندیشید.»

شهرها شیهه‌ای کشیدند و محکم بر جای ایستادند. از چشمان زیبایشان انوار سرخ فام

ساطع گردید و به سوی دیوار پر کشید. دیوار گرم می‌شد، می‌سوخت و ذوب می‌گردید ولی بر جای باقی بود. گذاخته می‌شد و می‌جوشید و می‌غلید ولی رخنه‌ای در ارکانش پدید نمی‌آمد. مدتها چنین گذشت. دیوار همچنان استوار بر جای بود و صدای مناجات بر فضا می‌کوبید.

مارمولك سر بر گوش مزدك نهاد و گفت: «باید از تلاش بی ثمر که جان و توان را می‌گیرد، چشم پوشید و راه را از بی راهه باز شناخت. مشت بر سنگ خارا کوبیدن شرط عقل نیست و دم گرم بر آهن سرد تافتن جز نومیدی ثمر نخواهد داشت. باید فکر کرد و اندیشید.»

مارمولك سردرگریان فرو برده و یاران متفکر بر مناره نگاه می‌کردند. ستاره جدی با قدرت بر مناره نور می‌پاشید، بر نقطه‌ای می‌تابید. گوئی تمام قدرتش بر چیزی متمرکز است. ناگهان از پس میله‌ای آهنین، بالای مناره، نور کوچکی ساطع گردید، آنقدر كوچك كه به سختی به چشم می‌آمد. کرم شبتاب در پس میله‌ها قرار گرفت. از بدن زیبایش نور می‌بارید و چهره افسونگر و فریبنده‌اش چون ماه در دل تاریکی خود نمائی می‌کرد. او به دور خود حلقه زد و گفت: «من کرم شب تابم. قدرتم از خورشید است و راه گشای قهرمانان در شب‌های تاریک هستم. خورشید را به بند کشیده‌اند و نور من نیز ته کشیده است. بتاب ای ستاره راه گشا، بتاب ای فروزان جاویدان.»

کرم شبتاب در انوار سرخ جدی غرق گردید و خود درخشیدن آغاز کرد و به سمت درونی دیوار تابید. شهرها نیز آماده شدند و انوار سوزان چشمانشان را بر سمت خارجی دیوار ساطع کردند. دیوار ذوب گردید و از نقطه‌ای که تشعشعات کرم شبتاب بر آن می‌تابید فرو ریخت. رخنه‌ای در دیوار پدیدار گشت. جدی آرام گرفت و شب تاب به گوشه‌ای خزید.

مارمولك با عجله فریاد زد: «زود باشید. عجله کنید. خطر! خطر!» مزدك و یاران شمشیر بر کف و آماده کارزار از رخنه دیوار عبور کردند و پای در قلعه نهادند.

غول انجماد و یخبندان

زمین خشك بود و بی آب و علف. کنبدی دوار و عظیم در میانه صحرا سر به آسمان می‌سائید. تخته سنگ‌های كوچك و بزرگ، دشت و بیابان را پوشانده بودند. چند درخت خشك و فرتوت که از يك دوران آبادانی و خرمی در آن جا حکایت می‌کرد، در کنار

مناره‌های بلند هنوز بر جای بود. مزدک نگاهی به اطراف افکند و در انتظار واقعه‌ای چشم چرخاند.

بر تخته سنگی بزرگ، کاهنی ظاهر شد و در حالی که کف دستانش را به سوی زمین گرفته بود، فریاد زد: «بیا خیز ای فرستنده باران‌های شوم و ای ایزد انجماد و یخبندان. بیا خیز که دشمنان شمشیر بر کف ایستاده‌اند.» گردبادی سهمگین در هوا پدید آمد و ابر سیاهی را به درون کشید. لحظاتی بعد، غولی عظیم از یخ با چشمانی درخشان و دستانی از ابر سیاه، در درون گردبادی ظاهر شد. پیش از آن که یاران و شهرها به خود آیند، از دستان غول، باران چون سیل باریدن گرفت. او دهانش را باز کرد و بر یاران دمید. مارمولک با سرعت از شانه مزدک به پائین پرید و دور گردید. طولی نکشید که یاران و شهرها و ستاره جدی در صخره‌ای از یخ فرو رفتند. یخ تیره و تار بود و فروزندگی جدی را در خود حل می‌کرد.

کاهن خنده زشتی کرد و گفت: «ای دشمنان سر سخت و ای خیره سران پای در بند، دیدید که آتش سوزان انتقام و شمشیرهای جان ستانان بر حصار قلعه اندیشه آدمی اثر نکرد. آن کس که با زور بر تفکر آدمی تازد و یا با جهنمی از آتش، دیوارهای آن بگدازد، جز شکست نصیبی نیابد و جز حرمان توشه‌ای بر نگیرد. ضربت شمشیر، رود خروشان را باز ندارد و نسیم ملایمی درخت کهن سال را بر نیاندازد. ابزار نفوذ بر اندیشه آدمی، زور نیست و اسباب بر کندن کوه منطق نمی‌باشد. اما جدی، این ستاره منحوس بر شما راه بنمود و بر شب تاب اثر گذارد و شب تاب راه بر شما گشود. آن گاه که پای بر قلعه نهادید، قدر قدرتان بر شما خشم گرفتند و ایزد انجماد و یخ بندان نفوذتان را بی اثر نمود. چنان که گفته‌اند: خصم پای در بند در درون حصار به که در بیرون دشمن قدار»

او دستی بر هم زد، غول محو شد و خود، پشت صخره‌ای ناپدید گردید. مارمولک با سرعت لا به لای صخره‌ها و سنگ ریزه‌ها می‌دوید. نفس نفس می‌زد و ره می‌پیمود. به نظرش راه پایان ناپذیر می‌آمد. احساس می‌کرد چیزی و یا کسی در درونش دست و پایش را گرفته است. دلش می‌خواست خیز بردارد ولی جسمش سنگین شده و نیرو از زانوانش رخت بر بسته بود.

صدای فش فش ماری او را بر جای می‌خکوب نمود. ولی او باید می‌رفت و به مقصود می‌رسید. مار از پشت تخته سنگی سر بر آورد و مارمولک را دید. مارمولک با سرعت پا به فرار گذاشت. مار شتابان با حرکتی پیچ‌و‌ار به تعقیبش پرداخت. مار هر لحظه نزدیکتر می‌شد. نزدیکتر و نزدیکتر. چیزی نمانده بود که با دندان‌های زهرآگین‌اش کمر او را در

دهان گیرد، که تیری از پشت صخره‌ای جهید و بر گردنش فرو نشست. مار غلتی زد و بین سنگ ریزه‌ها از حرکت باز ایستاد. خار پشت قرمز رنگی با تیغ‌های سفید، سلاسه سلاسه به مار نزدیک شد. مارمولک پس از چند گامی، رو بر گرداند و خارپشت را دید. فریاد زد و گفت: «همین جا باش، الساعه بر می‌گردم» و با سرعت دور گردید، خود را به پای مناره‌ای رساند و سوراخی را یافت. از آن داخل شد و سریع بالا رفت.

قدرت کرم شب‌تاب

کرم شب‌تاب هنوز تحت تأثیر جدی با شدت می‌درخشید. مارمولک از لای میله‌ها وارد زندان شد و گفت: «سلام.» و بدون گفتگو شروع کرد به جویدن حلقه زنجیری که بر کمر او محکم کرده بودند. حلقه زنجیر زیر دندان‌های مارمولک پاره شد و کرم شب‌تاب آزاد گردید. شب‌تاب گفت: «من از بالای مناره شاهد یخ زدن یاران‌ات بودم ولی کاری از دستم بر نمی‌آمد.» مارمولک گفت: «ولی اکنون کلید حل این معما در دست توست.» سپس شب‌تاب را به دندان گرفت و با سرعت از مناره پائین آمد و به سوی خارپشت روانه شد. خارپشت نیمی از مار را خورده بود و نیم دیگر را به سوراخ می‌کشید. مارمولک به او نزدیک شد و گفت: «سلام ای نجات دهنده عزیز و ای یار مهربان.» خارپشت نگاهی به او انداخت و با تعجب گفت: «تو کجا، اینجا کجا؟ بودن تو در این سرزمین، عجیب‌تر از وجود شعله آتش در اعماق دریاست. مثل اینکه خیلی هم مشغول هستی!»

مارمولک گفت: «غول یخ، یارانم را زندانی کرده است. من به کمک تو احتیاج دارم.»

خارپشت گفت: «ولی من نمی‌توانم سریع راه بروم.»

مارمولک گفت: «اشکالی ندارد. مهم این است که راه بیافتی.»

مارمولک، شب‌تاب و خارپشت به راه افتادند. پس از مدتی راه پیمائی که بر مارمولک چون قرنی گذشت، به صخره یخ رسیدند. کرم شب‌تاب به یخ نزدیک شد. گرمایش یخ را در همان نقطه ذوب می‌کرد. شب‌تاب با حرکت موج‌وار خود به بالا راه گشود و خارپشت دنبال او صعود کرد. مارمولک در پائین نشسته بود. دلش شور می‌زد. شب‌تاب خود را روبروی جدی رساند، سوراخی حفر کرد و کنار کشید. خارپشت دورن سوراخ رفت و

شروع به چرخیدن کرد. یخ به صورت پودر به بیرون می‌ریخت و سوراخ گود می‌شد. خارپشت مدتی چنین کرد و از سوراخ خارج شد. کرم شبتاب دوباره به سوراخ خزید. اکنون ورقه‌ای نازک از یخ سیاه، چهره جدی را پوشانیده بود. حرارت شبتاب یخ را ذوب کرد. او بدن ابریشم مانند خود را بر جدی می‌مالید و آن را صیقل می‌داد و نوازش می‌کرد. انوار گرم جدی ساطع شد. شبتاب از صخره پائین خزید و در کنار مارمولک و خارپشت نشست.

از گرمای فزاینده ستاره، یخ آب شد و یاران و شهرها از زندان آزاد گردیدند. رزم از اسب فرود آمد، خارپشت و کرم شبتاب را بر دست گرفت، به نوازششان پرداخت و گفت: «ما هرگز شما یاران مهربان و فداکار را فراموش نخواهیم کرد. وجود عزیزتان برای آزادی خورشید جاودان باد.»

خارپشت در حالی که از خوشحالی روی پایش بند نبود، گفت: «من تازه فهمیدم که وجود كوچك و نحیف می‌تواند مفید واقع شود. آن دم که قداره بر فرق روئین تن کند گردد، نیش پشه‌ای جان او بستاند و یا مورچه‌ای در دماغ شیر شرز، او را به دیار عدم رهسپار گرداند. ان جا که آهن گداخته بی اثر ماند، حرارت شبتابی کارساز گردد.»

شبتاب گفت: «مرد عاقل باید بیاندیشد، اندیشه را در عمل بیازماید و هر عاملی را در جای خود به کار گیرد. ریسمان کلفت که پیلان خشمگین را از رفتن عاجز گرداند، سد راه مورچه‌ای نتواند و نخ نازک که در سوزنی فرو رود، پای پیل را به کار نیاید.»

مارمولک خنده‌ای کرد و گفت: «ای یاران عاقل و هوشیار، به هوش باشید که روز روز هم‌وردی است. دوستان خود را گرد آورید و سپاه رزم بیارائید.» خارپشت و شبتاب به یاران درود فرستادند و خوش و خندان دور گردیدند. تاج مرصع دشت را روشن کرده بود.

نبرد شیر شجاعت با دیو وحشت

مزدك و یاران به سوی مرکز قلعه به پیش تاختند.

مارمولک قدری گوش تیز کرد و به مزدك گفت: «می‌شنوی؟»

مزدك گفت: «نه. مگر تو چیزی می‌شنوی؟»

مارمولک گفت: «خوب گوش کن.»

مزدك گوش‌ها را تیز کرد و به یاران گفت: «مثل این که در آن سوی دشت صدای

گام‌هائی می‌آید.»

همه پشت تخته سنگی مخفی شدند و ساتری بر تاج کشیدند و به انتظار ایستادند. موجودی انسان مانند، به طول ده متر با بدنی پوشیده از پشم سیاه، چشمی گرد و سبز، دهانی بزرگ و کف آلود و دندان‌های بسیار و ناموزون و تیز، از آن سوی دشت هویدا گردید. هر گامش که بر زمین فرود می‌آمد، دشت را می‌لرزاند و نعره و خرناسه مانندش بر گوش سوهان می‌کشید. او با شتاب می‌آمد و زمین و زمان را تهدید می‌کرد. مشت بر سینه می‌کوبید و دهان حفره مانندش را باز می‌کرد.

مارمولک به همراهان گفت: «این دیو وحشت است. این هیولای ترس و درماندگی است. اوست که حاکمین این سرزمین را در دامان خود می‌پرورد و پاسداری می‌کند.»

دیو در وسط دشت ایستاد و به اطراف نگاه کرد. در این لحظه از نقطه نامعلومی شیری به زردی طلای ناب با دو بال گسترده به هوا برخاست. حرکت بال‌هایش طوفان به پا می‌کرد و چنگال تیز و برنده و دندان‌های چون شمشیرش خواب راحت بر اهریمن حرام می‌نمود. او دفعتاً چون پیکانی بر دیو وحشت هجوم آورد. چنگال‌های شیر قدرتمند و برنده بود و دندان‌هایش آماده قطع زندگی دیو وحشت. دیو به سوی شیر متوجه شد. پنجه‌های شیر در شانه او فرو رفت و دندان‌هایش قطعه‌ای از پوست گردن دیو را درید. دیو نعره‌ای کشید و به خود پیچید. شیر بالدار با چنگال‌های پولادینش چشم او را درید و صورتش را خراشید. دست‌های دیو بی هدف در هوا می‌چرخید. ناگهان مشت سنگین دیو بر سینه شیر نشست. شیر با شدت بر زمین خورد، جستی زد و از او دور گردید و حمله دیگری را آغاز نمود. از چشم، صورت و شانه دیو، خون جاری بود. شیر چنگال مرگ آور خود را از جلو در سینه او فرو برد. دیو فریادی کشید و گلوی شیر را گرفت، او را بالا برد و محکم بر زمین کوبید. پرهائی از شیر در هوا بر باد نشست. به سختی خود را کنار کشید و با بال زخمی و سینه‌ای مجروح پر کشید و در صخره‌های دور دست پنهان شد.

مزدک و یاران از مخفیگاه به در آمدند و پرده از تاج برکشیدند، شمشیرها را در مشت فشردند و به میدان رزم دیو شتافتند. نور خیره کننده و متمرکز جدی، دیو را کلافه کرده بود. چشمان شهپرهای می‌درخشید و او را به آتش می‌کشید. مزدک، خیش و رزم، شمشیرها را در هوا جولان می‌دادند و به پیش می‌رفتند. از زخم‌های عمیق دیو خون می‌ریخت و ضربات کشنده یاران یکی بعد از دیگری بر پا‌های او زخم می‌زد. نیروی دیو ته می‌کشید و بر زمین می‌غلتید، از زمین سرد نیرو می‌گرفت و دوباره برمی‌خواست.

مارمولک گفت: «دیو وحشت را فقط شیر شجاعت که از اهالی همین قلعه است می‌تواند

نابود کند.»

جدی به سمتی نور افشاند و یاران بدان سو اسب تاختند. مدت‌ها رفتند و به کوهی رسیدند. در تاختگاه بالای کوه شیر زخمی با بال و پر شکسته بر زمین افتاده بود. صدها کرم شب‌تاب گردش را گرفته بودند و بر زخم‌هایش آب دهان می‌مالیدند. خارپشت‌ها نیز بر بدنش شانه می‌زدند و پره‌هایش را می‌آراستند.

یاران بر گرد شیر ایستادند. شیر در نور گرم و لذت بخش جدی آرام گرفت و تشعشعات چشمان شهپر‌ها زخم‌ها را از بین برد. شیر بالدار به خود آمد، بر پا ایستاد و به سوی دشت نگریست. ناگهان پر کشید و سوی رزمگاه شتافت. دیو تکان می‌خورد و سعی می‌کرد بر زمین استوار شود. شیر بالدار، همچون فرستاده مرگ بر او نازل شد. چنگ در سینه‌اش افکند و با دندان‌های قدرتمندش قلب او را از قلب خانه بیرون کشید. دیو در پس نعره‌ای سهمگین، چون ماده متعفن و بد بوئی بر شن‌زار فرو رفت. مزدک و یاران به پرواز درآمدند و به رزمگاه شتافتند و به نظاره ایستادند.

مارمولک به نجوا گفت: «امیدوارم شیر بالدار این پیکار را تا به آخر ادامه دهد و الا ما با دشمن خطرناکی روبرو خواهیم شد.»

مزدک گفت: «منظورت را نفهمیدم!»

مارمولک گفت: «اگر شیر شجاعت و متانت نتواند به طور نهائی و همه جانبه بر دیو ترس و وحشت غلبه کند و تمام ذرات وجود او را تا به آخر نابود سازد، از قلب نیمه جان و نفرت انگیز او الهه غرور و نخوت قد علم خواهد کرد و ما با مشکلات فراوانی روبرو خواهیم شد. یاران، باید شمشیرها را محکم در دست بگیرید.»

رزم و خیش با اشاره مزدک شمشیرها را از نیام کشیدند و آماده نبرد گردیدند.

مارمولک به مزدک گفت: «ببین چگونه شیر بالدار شجاع، قلب دیو وحشت را به دندان می‌کشد و بر زمین می‌مالد. ببین. ولی قلب هنوز می‌طپد. باید چاره‌ای اندیشید.»

شیر بالدار قلب را بر لبه سنگ‌های تیز می‌مالید و تلاش می‌کرد تا آن را از هم دریده و با خاک یکسان سازد.

الهه غرور و نخوت

شیر در تلاش جهت نابودی کامل قلب، خسته و وامانده شد. در لحظه‌ای که می‌خواست نفس تازه کند، از قلب ماده سیاه چسبنده‌ای خارج شد. شیر قلب را رها نمود و گامی به

عقب نهاد.

مارمولك هیجانزده گفت: «از شیر بالدار دیگر کاری ساخته نیست.»
قلب متلاشی شده، آرام می‌طپید و بسیار نا محسوس تکان می‌خورد. بریدگی‌هایش جوش می‌خورد و التیام می‌یافت. حرکاتش هر دم محسوس‌تر و طپش‌اش قوی‌تر می‌شد و صدایش بسیار خفیف به گوش می‌رسید.

یاران صحنه‌ای می‌دیدند پر عجایب. قلبی طپنده در پهنای دشت که طنین آرامش توان از یاران و شهرها می‌گرفت و آن‌ها را کرخ می‌کرد. یکباره آرامش‌اش را از دست داد، طپش مرتب و يك نواختش به بی‌نظمی گرائید. فاصله طپش‌ها طولانی می‌گردید. قلب به مرگ نزدیک می‌شد. برای آخرین بار با قدرت طپید و از حرکت باز ایستاد. به ناگاه از درون آن موجود عجیبی برخاست و بر پهنه دشت خود نمائی کرد.

زنی زیبا با موهای زرد، چشمانی مشکی و درشت، لبانی چون لعل، گردنی بلورین و سینه‌های برجسته و بی‌ساتر، با کمرباریك و هوس‌انگیر و ران‌ها و پنجه‌هایی چون طاووس، بر دشت ایستاده بود. چتر بزرگ و زیبایی چون چتر طاووس در پشت داشت و بر ده دست زیبا و قدرتمندش هفت شمشیر و سه کمند، خود نمائی می‌کردند. او در حالی که شمشیرها را قراول گرفته بود، گامی به پیش گذارد.

مارمولك بی‌تابی می‌کرد و خونسردیش را از دست داده بود. مرتباً فریاد می‌زد و می‌گفت: «با يك دست شمشیر بزن و با دست دیگر از جدی نگهبانی کن. جدی در خطر است.»

الهه غرور به سوی جدی فوت کرد. دود سیاه همه جا را فرا گرفت و پیش از آن که رزم به خود آید، کمند الهه دور او پیچید. مزدك و خیش در تاریکی محض شمشیر می‌زدند. کمند دوم، مزدك را در خود گرفت و شمشیر الهه، خیش را از پا در آورد.

سه شهر با انوار چشمان پر فروغشان لحظه‌ای الهه غرور را رها نمی‌کردند. ستاره‌ه جدی دیگر نور نمی‌افشاند. شهرها در تاریکی و دود، الهه را نمی‌دیدند. مارمولك کمربند مزدك را محکم گرفته به خود می‌لرزید. ضربه‌ای سهمگین بر گردن مزدك فرود آمد و جهان در مقابل چشمان جهان بینش تار گردید. چرخ زده، از اسب بر زمین افتاد و در ظلمت فرو رفت. زمانی طولانی سپری شد. مزدك حرکتی کرد، تکانی خورد و از درد فریادی بر کشید. مارمولك کنارش نشسته بود و اشك می‌ریخت.

فساد تاج مرصع

مزدك غلتید، دست و پا را تكان داد و آهسته چشم گشود. گریهء مارمولك او را به خود آورد. سر بلند كردد، با تکیه بر دست‌ها نشست و مارمولك را بر زانو نهاد، نگاهی به اطراف افکند و وحشت زده از جا برخاست.

جای یاران خالی بود. شهپرها نیز رفته بودند. دست بر تاج برد. آه از نهادش برآمد. جدی را برده بودند. زانوانش سست شد، لرزید و خم گردید. دست بر صورت گرفت و زار زار گریست. آه را بر حرمان بیاراست، چنگ بر گرفت و بر سرشك دیدگان، نوای چنگ آویخت و از سوز دل، صدای سوزناکش در فضا پیچید.

مزدك مدتی گریست و زاری کرد. عاقبت سر برداشت و اطراف را واری نمود. در قتل کوههای دور، تعدادی شیران بالدار برای نبردی دورانساژ چنگال نیز می‌کردند. در سمتی دیگر، کرم‌های شب‌تاب و خارپشت‌ها در جستجوی یاران زندانشان، با شتاب به این سو و آن سو می‌دویدند. همه در تكاپو بودند و تلاش می‌کردند.

مزدك در خلاف جهت باد ملایمی که می‌وزید حرکت نمود. دشت‌ها و صخره‌ها را پیمود، لباس و كفش‌هایش پاره شده و تن‌اش رنجور گردیده بود. سرش به دروان افتاده و فرق سرش می‌سوخت. احساس ناخوشایندی داشت. مارمولك که مدتی بر دوش مزدك نشسته و او را دل‌داری می‌داد، به میان تاج پرید. ناگهان فریادی از ترس بر آورد و خود را بر زمین انداخت. مزدك متحیر و مبهوت او را از زمین برداشت و به نوازشش پرداخت.

مارمولك در حالی که سعی می‌کرد خونسردی خود را به دست آورد و بر ترس خود غلبه کند، گفت: «بعضی زمردهای تاج، کرم زده، بر سرت هجوم آورده و خونت را می‌مکند. باید هر چه زودتر ستارهء جدی را پیدا کنیم. این تنها راه نجات ماست.»

مزدك درمانده و لاعلاج ولی مصمم در همان جهت مخالف باد به راه افتاد. رفت و رفت تا به صخرهء تپه مانندی رسید. کرم‌ها بر سرش نیش می‌زدند و خونس را می‌مکیدند. مارمولك آهسته خود را به تاج نزدیک کرد و با تعجب به مزدك گفت: «بعضی زمردها می‌درخشند ولی بعضی دیگر به کرم‌های بلند و قطوری تبدیل شده‌اند.

مزدك هر چه تلاش کرد تاج از سرش جدا نشد. مارمولك گفت: «باید با یاری جدی از این تاج، تاج دیگری ترتیب داد.»

مزدك آهی کشید و بر سنگی نشست. مارمولك نیز کف دست او چمباتمه زد و به فکر فرو رفت. صدای خرناس و کنکاش ضعیفی پرواز کنان به گوششان پر سائید. مزدك خود را

از صخره بالا کشید و با احتیاط به نظاره نشست.

دو کاهن عظیم الجثه خرناس می‌کشیدند و با استخوان‌های بلند بر سر و کول هم می‌زدند. یکی از آن‌ها که فربه‌تر و بلندتر بود، چنگال دستش را بر گردن دیگری فرو برد. خون با شدت به بیرون جهید. کاهن زخمی فریادی زد و خم گردید. چنگال کاهن قوی مرتب بر بدن حریف فرو می‌رفت و او را از پا درمی‌آورد. خرناس کاهن ضعیف هر لحظه ضعیف‌تر می‌شد. تا اینکه صدایش خاموش گردید. کاهن فاتح دهان بر زخم قربانی نهاد و قدری از خونش مکید، دستانش را مشت کرد و بر سینه کوبید. صدای عرعرای سر داد و در سمتی به راه افتاد.

مزدك و مارمولك آهسته به تعقیبش پرداختند. کاهن گه‌گاه بر می‌گشت و اطراف را نگاه می‌کرد و مزدك در پس سنگ‌های بزرگ مخفی می‌شد. از سر مزدك رگه‌های خون سرازیر گشته و بر صورتش راه می‌یافت. او به طور محسوسی رنجور شده و قدرتش برای نگهداری شمشیرش ته کشیده بود. ولی چاره‌ای نیست، باید برود، باید جستجو کند، باید یاران وفادار و شهپرهای سبك بال را پیدا نماید. او باید دوباره به ستارهء جدی دست یابد. کاهن به تخته سنگی نزدیک شد. سنگ به کناری رفت و او در سوراخی ناپدید گردید. پیش از آن که سنگ به جای خود برگردد، مزدك به آن نزدیک شد و از حلقوم به آوای بوم فریادی کشید. کاهن هنوز کاملاً از سوراخ خارج نشده بود که شمشیر مزدك بر گردنش نشست. سرش به گوشه‌ای پرتاب شد و بدنش کنار سوراخ در غلتید.

مزدك و مارمولك با سرعت وارد سوراخ شدند و سنگ، دریجه را محکم بست. مزدك با احتیاط قدم برمی‌داشت و در تاریکی مطلق به جلو می‌رفت. دهلیزی را طی کرد که پس از آن به راهروی یاریکی رسید. نور سبز رنگی توجه‌اش را جلب نمود و بدان سمت به راه افتاد.

در سالن بسیار مجللی که بر در و دیوارش پرنیان کشیده بودند، سه تخت مرصع و زیبا، مزین به پرهای طاووس، در سه جانب قرار داشتند. وسط محوطه، فواره‌ای، میان حوض فیروزه‌ای رنگ، آب می‌پاشید. انواع و اقسام خوراکی‌ها و میوه‌ها بر میزهایی از آبنوس چیده شده بود. سه الههء غرور و نخوت بر تخت‌های مرصع لم داده و پاهای زشتشان را زیر فواره گرفته بودند.

رزم در کنار الهه‌ای نشسته بود و بر لبانش بوسه می‌زد و بر پستان‌های کالش دست می‌مالید و راز و نیاز می‌کرد.

مارمولك از شرم روی برگرداند و مزدك انگشت حیرت بر دهان گرفت. رزم لحظه‌ای را از دست نمی‌داد و حسابی سرگرم بود. گاه گاهی کاهنی می‌آمد و در رختخواب الهه‌ای

فرو می‌رفت و پس از مدتی او را ترك می‌کرد. مجدداً کاهن دیگری می‌آمد، وردی می‌خواند و با او هماغوش می‌شد.

مزدك و مارمولك از تعجب بر جای می‌خکوب شده بودند و باور آن چه رخ می‌داد برایشان مشکل بود. در همین لحظه دری باز شد و کاهنی با دستان خونین وارد گردید. خون‌ها را در آب فواره شست، چشم بر هم نهاد، سر به آسمان برداشت، وردی خواند و در آغوش الهه‌ای آرام گرفت.

مزدك با سرعت از خم راهروئی که به گرد سالن قرار داشت، گذشت و به دری که کاهن خون آلود از آن وارد شده بود، رسید، آهسته آن را گشود و از درز در به تماشا پرداخت. آه سردی کشید و غم بزرگی بر قلبش فشار آورد. کاهنی شلاق به دست، پشت به در ایستاده بود. در جلوی پایش خویش را نیمه برهنه با سر آویزان کرده بودند. در جانب دیگر شهرها غل و زنجیر به پا داشتند.

مزدك به آهستگی وارد شکنجه‌گاه شد و با ضربتی فرق کاهن را شکافت. کاهن چون کوهی از گوشت بر زمین غلتید. خیش که از زخم‌هایش خون جاری بود، با خوشحالی گفت: «جدی در آن دهلیز قرار دارد» و سمتی را نشان داد. مزدك بدان سمت شتافت.

فضائی بود تاریك که در سقف آن ستاره کم نوری سوسو می‌زد. مارمولك گفت: «عجله کن مزدك. عجله کن.» مزدك پا بر سوراخ‌ها و بریدگی‌های دیوار نهاد و بالا رفت. خود را به جدی رساند. جدی را در یخ سیاه و تیره‌ای منجمد کرده بودند. او ستاره را برداشت و وارد شکنجه‌گاه شد. طناب پای خیش را پاره کرد و غل و زنجیر از پای شهرها گشود. خیش شمشیرش را که در گوشه‌ای افتاده بود بر کف فشرد، به سوی مزدك آمد و او را گرم در آغوش گرفت.

سوسمار و فتح یاران

صدای برخورد ثم با زمین به گوش می‌رسید. یاران در دو سمت در، خود را پنهان کردند. کاهن جلاد، در را گشود و وارد شد. شمشیرهای خیش و مزدك یکی پس از دیگری فرود آمدند و او را از پای در آوردند.

مارمولك به مزدك گفت: «ستاره جدی وقتی از زندان یخ آزاد می‌گردد و راه گشاست که در تاج قرار گیرد. ولی این تاج دیگر تاج جدی نیست.»

مزدك جدی را به تاج نزدیک کرد. تاج از سرش جدا گردید. او دوباره به دهلیز بازگشت.

شمشیر پر جلال و جبروت و درخشنده مزدك بزرگ را از نیام بر کشید، کرم‌ها را به دور انداخت و زمردهای درخشنده را از تاج جدا نمود. سپس با شمشیر تابان به جان تاج افتاد. از تاج مرصع، تاج دیگری ساخت و زمردهای درخشنده را به بهترین وجهی در آن جای داد. آن گاه نزد شهپرها آمد و روبرویشان ایستاد. انوار مبهوت کننده چشمان پر فروغ شهپرها یخ سیاه‌رنگ جدی را ذوب نمود و مزدك آن را بر تارك تاج جدید استوار کرد. جدی منور شد.

مارمولك با سرعت به میان موهای خونین مزدك پرید و مزدك تاج بر سر نهاد. مارمولك در تیمار زخم‌های سر مزدك لحظه‌ای از فعالیت باز نمی‌ماند و با آب دهان، زخم‌های او را نرم می‌کرد.

یاران سوار بر شهپرها شدند و به عشرتگاه الهه‌های غرور پا نهادند. الهه‌ها وحشت زده از پرتو خیره کننده جدی به خود لرزیدند و لحظه‌ای بعد آماده کارزار شدند. ستارهء جدی با شدت بر رزم می‌تابید و شهپر زیبایش در کنارش بی‌قراری می‌کرد.

مارمولك خود را به او رسانید و گفت: «به خود آی. سوار شو.»

ولی رزم بسان آدم‌های جادو شده با چشمانی خمار و بی حالت مارمولك را ورنانداز می‌کرد و بی‌حرکت بر جا مانده بود. مزدك و خیش با الهه‌ها نبرد خونینی را آغاز کردند. بیست شمشیر خون ریز در دست سه الهه، دو یار جان بر کف را تهدید می‌کرد. یاران شمشیر می‌زدند و الهه‌ها حملات را دفع می‌کردند و یورش می‌بردند. شهپر سر برپای رزم نهاد و او را بر پشت خود سوار کرد.

سه شهپر در سمتی که جدی نشان می‌داد عقب نشستند و از رخنهء سنگی خارج شدند و قدم بر دشت نهادند. رزم گیج و مات و طلسم شده بر شهپر نشسته بود.

از کنار تخته سنگی، سوسمار عظیم الجثه‌ای خارج شد و با دهانی باز به سوی یاران آمد و گفت: «مرا هم با گرمای جدی به وجد آورید، به تن خسته‌ام نیرو ببخشید و در جستجوی دشمنی دغل کار و حيله‌گر یاریم نمائید.»

مزدك پرسید: «دشمن تو کیست؟»

سوسمار گفت: «الههء غرور و نخوت. دشمنی ما با هم در قلمرو تفکر و اندیشهء انسانی، سابقه‌ای به قدمت تاریخ آدمی دارد.» او لحظه‌ای بعد در گرمای جدی به خلصه فرو رفته بود و دم می‌جنباند.

رزم به نقطه‌ای خیره مانده بود و تکان نمی‌خورد. شهپر زانو خم کرد، او را آرام بر زمین گذاشت و بر خاست. سه شهپر در يك صف ایستادند. ستارهء جدی بر رزم تابیدن گرفت. انوار سوزان چشمان شهپرها نیز رزم را در خود فرو بردند. رزم گداخته گردید. ذوب

می‌شد، می‌سوخت و دودی کم رنگ از او به آسمان پر می‌کشید.
 او کم‌کم سر برآورد، برخاست، دستانش را به سوی جدی دراز کرد و گفت: «بسوزان آن
 چه سوزان است و نابود کن هر آن چه از اهریمن به جا مانده است.» او از گداختگی
 می‌درخشید. جدی آرام گرفت و شهپرها پلک بر هم کشیدند.
 رزم بر اسب خود سوار گردید و به مزدک نزدیک شد، دست بر گردن او آویخت و
 گریست. مزدک او را غرق در بوسه کرد و اشک گرم شوق از گونه‌هایشان فرو افتاد. مدتی
 چنین گذشت.

مزدک گفت: «اکنون به خانه‌های الهه‌های غرور باز می‌گردیم.»
 سوسمار به وجد آمد و جلو افتاد. آن‌ها دوباره از شکاف سنگ، داخل دهلیز شدند و قدم به
 عشرتکده‌های الهه‌ها نهادند.

الهه‌ها شمشیر بر کف آماده جنگ بودند. نبردی سهمگین آغاز گردید. شهپرها آن‌ها را به
 آتش می‌کشیدند و مزدک و یاران شمشیر زنان به عقب نشینی و ادارشان می‌کردند. ستاره‌ی
 جدی فضا را در انوار پر فروغ خود غرق کرده بود.

سوسمار با دم قدرتمندش الهه‌ای را به آسمان پرتاب کرد. الهه بال گشود و آرام بر زمین
 فرود آمد. دستان قوی و چابک الهه‌ها یاران را کلافه کرده بودند. مزدک در فرصتی مناسب
 یک دست الهه‌ای را قطع کرد. الهه خشمگین بال گشود و از بالا بر او حمله برد. رزم
 دست بر سر برد و پتک کاوه آهنگر را در آورد. پتک در تشعشع تاج مرصع بزرگ گردید
 و درخشیدن آغاز کرد. الهه‌ها فریادی برکشیدند و گامی به عقب نهادند. ضربت سنگین
 پتک رزم بر سینه‌ی الهه‌ای که بر فراز مزدک بال گشوده بود، فرود آمد. الهه چون سنگی
 بر زمین غلتید. لحظه‌ای بعد افتان و نالان از جا برخاست. سوسمار دهان گشود، پای او
 را به دندان گرفت و فشرد. پا قطع شد. خرمنی از آتش سوزان دهان سوسمار او را در بر
 گرفت. الهه چون چوب نیم سوخته‌ای بر میدان نبرد بر جای بماند. الهه‌ها در نبرد با پتک
 رزم و قدرت سوسمار، یارای مقاومت از دست دادند و یکی پس از دیگری نابود شدند.
 یاران با تنی خسته و بدنی زخمی، پیروز و سر فراز بر شهپرها نشستند، میدان نبرد را
 تماشا می‌کردند.

سوسمار گفت: «من باید یاران خود را برای جنگ نهائی گرد آورم.» او این بگفت، وارد
 دهلیز شد و رفت. مزدک به خیش گفت: «این یار عزیز حتی انتظار کوچکترین تشکری از
 ما نداشت.»

سازماندهی نیروهای پیشرو قلعه

روزها می‌گذشت. یاران هر شب، کرم شب‌تاب، خارپشت، سوسمار و شیر بالدار را ملاقات می‌کردند، ساعت‌ها در پرتو جدی به مشورت می‌نشستند و راه می‌جستند. زمان به سرنوشت نهائی نزدیک می‌شد. بانگ مناجات لحظه‌ای قطع نمی‌گردید. رفت و آمد و تب و تاب کاهنین از وقوع حوادثی حکایت می‌کرد. ابر سیاهی بر گرد کنبه دوار سر به آسمان کشیده خانه اهریمن، حلقه زده، از آن پاسداری می‌کرد. یاران نیز نبرد بزرگی را سازمان می‌دادند. ساکنین عصیانگر قلعه به سراغ هموعان خود می‌رفتند و برای نبردی سهمگین آماده می‌شدند. هزاران هزار از حیوانات در صفوف فشرده، آماده نبرد بودند.

صدها کاهن با کلاه‌های سیاه و سفید و سبز بالای مناره‌ها دعا می‌خواندند. لحظه نهائی فرا رسید. در سمت خانه اهریمن، صدها دیو وحشت، چون قلل عظیم به صف ایستاده و در کنارشان تعداد بیشماری الهه‌های غرور انتظار می‌کشیدند. صدها کاهن مسلح به چماق و کتاب، در پشت این سپاه عظیم به صف ایستاده، آن‌ها را به جنگ و کشتار تشویق می‌کردند. در صف مقابل، در برابر دیوهای وحشت، صدها و هزاران شیر بالدار شجاع آماده نبرد بودند. روبروی الهه‌های غرور، تعداد بیشماری سوسمارهای خشمناک دندان به هم می‌فشرده و در مقابل ایزدان انجماد و یخ بندان، میلیون‌ها میلیون کرم شب‌تاب و خارپشت، صف آرائی کرده بودند. مزدك و یاران در میان صف دوستان ایستاده بودند. ستاره جدی با خورشید برابری می‌کرد. هزاران هزار مارمولك كوچك و ریز، اخبار میدان نبرد را به دوستان رد و بدل می‌کردند و آن‌ها را از نقاط ضعف و قوت دشمن با خبر می‌ساختند.

جنگ با شیپور مارمولك بزرگ که بر شانه مزدك ایستاده بود، مغلوبه شد. صدای چکاچك شمشیر الهه‌ها، غرش شیران بالدار، نعره دیوان وحشت و خس خس حرکت سوسمار و شب‌تاب و خارپشت‌ها به آسمان می‌رفت. از گرد و خاک و آتش و دود میدان رزم، چشم چشم را نمی‌دید. جدی همچنان می‌درخشید و توان و نیروی دشمنان را تحلیل می‌برد.

شیران بالدار در هر نبرد، خشمناکتر و چنگال‌هاشان تیزتر می‌شد. سوسمارها رقص کنان، الهه‌ها را به آتش می‌کشیدند و آن‌ها را با دم قدرتمندشان به هوا پرتاب می‌کردند و می‌سوزاندند. خارپشت‌ها بر بدن ایزدان انجماد و یخبندان غلت می‌زدند، سوراخشان می‌کردند و شب‌تاب‌های بیشمار بر یخ‌های پودر شده، تن می‌سائیدند و آن‌ها را ذوب

کردند.

کاهنین از دور فقط تهدید می‌کردند و جرات نزدیک شدن به میدان نبرد را نداشتند. مزدك و یاران بر کاهنین حمله بردند و از کشته پشته‌ها ساختند و با سرعت راه بارگاه را در پیش گرفتند. ابری سیاه و غلیظ مثل بختک آن‌ها را فرو کوفته بود ولی یاران در نور تاج مرصع و سمت گیری جدی به پیش می‌رفتند و در حال نیمه خفگی تاخت می‌زدند. تا اینکه کم‌کم از چنگال ابر سیاه نجات یافتند. زمین پر بود از گل و لاله و سنبل. فواره‌ها آب می‌افشانند و نسیمی ملایم بر هر چیز تن می‌سائید. درختان از بار میوه خم شده بودند و بلبلان بر گلستان می‌خندیدند و چهچه سر می‌دادند.

مارمولك به مزدك گفت: «اینها که می‌بینی سحر است و جادوست.»

یاران از میان بوستان‌های سحر آمیز عبور کردند و به باغ انار رسیدند و سپس وارد گلزارهای پیچك شدند.

خیش به سختی حرکت می‌کرد و از این کندی لذت می‌برد. پاهایش را با ملایمت از پیچك‌ها جدا می‌کرد و گام برمی‌داشت. دیگران مجبور بودند آهسته حرکت کنند. مزدك دست خیش را گرفته بود و می‌کشید ولی خیش تأمل می‌کرد و آهسته به پیش می‌رفت. یاران ایستادند. خیش دیگر قادر به پیشروی نبود. نشست و دست نوازش بر پیچك‌ها کشید. پیچك‌ها به دورش حلقه زدند و پاها و بدن قدرتمندش را محکم به بند کشیدند. مزدك و رزم از او فاصله گرفتند. انوار زندگی بخش چشمان شهپرها بر او تابید. تابید و تابید.

خیش خم گردید، به خود پیچید و ذوب گردید. گداخت و درخشید. درخشید و سوخت و سوخته‌هایش چون دود سیاهی بر نسیم پر کشید و به آسمان صعود کرد. خیش کم‌کم به پا خاست و ایستاد. او ایستاده می‌گداخت و می‌درخشید. دست به سوی شهپرها گشود و گفت: «بتابید ای فروزنده جاویدان. بتابید ای محمل تاریخ انسانها. بتابید و به من قدرت بدهید تا از این گلزاری که هزاران سال بر زمین آن چسبیده‌ام نجات یابم.» شهپرها چشم فرو بستند. خیش دست بر گیسو نهاد، داس شخمزن را در دست گرفت و در حالی که پیچك‌های پیچنده را قطع می‌کرد، خود را به مزدك رساند، دست بر گردنش آویخت و به سختی گریست.

بارگاه اهریمن

مارمولك گفت: «شهرها دیگر جلوتر نمی‌آیند. از این به بعد این همت و اراده است که باید شما را به خانه اهریمن برساند.»

یاران از شهرها پیاده شدند و به راه افتادند. خیش داس زنان به پیش می‌رفت. تا این که از مرز مزارع سحرآمیز گذشتند.

به ناگاه صدای مهیبی آسمان را لرزاند و گفت: «ای پاسداران رب النوع، ای یاران جان بر کف، به پا خیزید و بشتابید که دشمن شمشیر در دست به کاخ پر عظمت ما نزدیک گردیده است.»

هزاران عقرب جرار به بزرگی يك گرگ به یاران هجوم آوردند. جدی با تمام قدرت نور می‌افشاند. عقرب‌ها از نور جدی می‌ترسیدند و عقب می‌رفتند. هر سه یار وفادار سخت به هم چسبیده بودند و شمشیر بر کف می‌فشرده. پس آن گاه با عقرب‌ها در آویختند. هنگامه‌ای سخت پدید آمد. ناگهان عقرب‌ها گام‌هایی عقب رفتند. صداها سوسمار با دهانی باز بر آن‌ها هجوم آوردند. عقرب‌ها در مقابل سوسماران بی سلاح بودند و نیش مرگ آورشان بر پوست ضخیم آن‌ها کارگر نمی‌افتاد. آن‌ها در میان خرمنی از آتش دهان سوسمارها سوختند و نابود شدند. بانگ رعب آور دیگری دوباره بر فضا کوبید: «برخیزید ای پاسداران جان بر کف که دشمن قدرتمند بارگاه ما را تهدید می‌کند.»

در لحظه‌ای، صداها گفتار زشت، با دهانی کف آلود ظاهر شدند و بر یاران حمله آوردند. قوای مزدك و یاران در مقابل نهاجم این حیوانات پلید و قدرتمند، اندك بود. حیوانات گرد آن‌ها حلقه زده و از همه جانب حمله می‌بردند. نفس‌هاشان تند و کرخ کننده بود و برق چشمان‌شان قدرت از بازوان می‌ربود. هزاران شیر بالدار سر رسیدند و در پیکاری سخت نا برابر گفتاران را نابود کردند.

در بزرگی با طنینی که بر عرش می‌رسید، آهسته آهسته به کناری رفت. تعدادی کاهن سیه پوش و سبز پوش با کتاب‌هایی در دست به صف خارج شدند و ایستادند. سرورشان با پاهای ثم مانندش جلو آمد و گفت: «ای مزدك رزمنده، ما بندگان تو هستیم، به ما رحم کن و از این لحظه بر این کاخ و این جهان پهناور حکم بران. این ستاره نور افشان تو را به کار نیاید. از او دوری کن و بر ما سروری نما.»

کاهنین به سجده در افتادند و چنگال‌های چون گفتار خود را بر زمین نهادند. مزدك شمشیر بر کشید و بر پشت کاهن بزرگ فرود آورد. یاران، کاهنین را از دم تیغ گذراندند و قدم بر

كاخ نهادند. به محوطهء وسیعی وارد شدند كه كف آن مرمر فیروزه‌ای بود و صدها ستون عظیم در میان و كناره‌های تالار بر پا كه طاق قوسی شكلی را حمل می‌کردند. جام‌های سنگی بیشماری در فاصله‌های معین به چشم می‌خورد كه از درونشان شعله‌های سبز و دود بنفش به آسمان پر می‌كشید. مجسمه‌های كوچك و بزرگی از مارهای خطرناك در گوشه و كنار چیده شده و جمجمهء عظیم و استخوانی ماری كه از چشمان زنده و برافش نور سبز ساطع می‌گردید، در انتهای تالار، با ابهت خود نمائی می‌کرد.

صدای ناله‌ای ضعیف در نفیر و غرش حیوانی نا معلوم محو می‌گردید. صداها خاموش شدند و نوای طرب انگیزی دامن كشان به تالار خرامید.

صدای گرفته و حزن انگیزی گفت: «درود بر شما ای بندگان شجاع. بر خوان كرم ما خوش آمدید. از الطاف و كرامات ما بهره‌ها گیرید و در نعمت و سعادت تا ابد بیاسائید.» به ناگاه میزی از مرمر سفید بر وسط تالار ظاهر شد كه بر آن غذاهای گوناگون و شربت‌های گوارا نهاده بودند. كبك‌های بریان، گوسفندان تفت شده در بهترین روغن‌ها و شربت‌های مسحور كننده در جام‌های مطلا را انواع گل‌های زیبا تزئین میداد. بوی زعفران و غذاهای رنگارنگ اشتها را تحريك می‌کرد.

یاران گامی به پیش گذاردند و شمشیر بر كف فشردند.

مزدك بانگ بر آورد و گفت: «خوان كرم‌تان زهر بر جان افكند و شربت‌های گوارا ایتان خواب ابد بر چشم آورد. دسیسه برگیرید و روی به رزم آورید.» سه صنم ونوس اندام، با پیکری رویائی و پوستی به ماتی چینی، برهنه و عریان بر تالار ظاهر شدند و به رقص آمدند. اندام‌شان در تداخل انوار شعلهء جام‌ها، موج می‌زد و نگاه افسونگرشان دل خدا را نرم می‌کرد. موزون می‌رقصیدند و حرکات هماهنگ و شهوت انگیزشان به سحر و جادو می‌مانست. آن‌ها مدتی رقصیدند و آرام آرام به یاران نزدیک شدند و با دستان باز بر آن‌ها آغوش گشودند و با نگاه‌های غمازشان یاران را به سوی خود خواندند.

مزدك و هم‌زمان، با ضربتی سریع و مهلك رقاصه‌ها را به دیار عدم فرستادند. فریادهائی از خشم و غرشی سهمگین فضای تالار را می‌لرزاند. رقاصه‌ها به شكل سه مار خوش خط و خال بر سنگ فرش تالار بی جان بر جا ماندند.

غرش پر هیبت و خشم آگینی، خسته و پر ملال، ندا در داد: «بهشت برین تزئین گشته است، فرشتگان درگاه ما پر گشوده‌اند، رحمت‌مان بر بندگان بارگاه روان گردیده. بشتابید ای مقربین عرش ملكوت و ای نگهبانان جان بر كف. بشتابید ای كاهنین ثناگو. سلاح بگیرید كه دشمن قدار به بارگاه ما نفوذ کرده است. جدی نور می‌افشاند و بارگاه ما را می‌لرزاند. فرشتگان ما آتش جهنم را تیز کرده‌اند. همت كنید و جدی را به كام شعله‌های

پر لهیب دوزخ بیافکنید. پس آن گاه بهشت از آن شماست. شربت‌های گوارا نوش کنید و از حوریان سیمین بدن کام بگیرید و بر پرنیای سبز بیارامید.»

صدای دیگری نفیر زنان خروشید و با آوایی خسته و ملول، دردمند و خشمناك گفت: «ای ایزدان شیطانی و ای کاهنان دسیسه و دروغ، ای مفربان بارگاه اهریمنی ما، شمشیر بر کشید، سلاح بگیرید و جدی را به قعر جهنم فرو برید. همت بلند دارید تا از دسائس اهریمنی ما بهره‌ها گیرید.»

مزدك رو به یاران کرد و گفت: «قدر قدرت‌ان اهریمنی تنها مانده‌اند و از ترس به خود می‌لرزند. به این جهت سلاح تهدید و تطمیع بر دست گرفته‌اند و مذبوه‌انه می‌کوشند.»

همراهان به انتهای تالار رسیدند و روبروی جمجمه بزرگ مار ایستادند. چشمان زنده، براق و سبز رنگ جمجمه تلئلو می‌کرد. ستاره جدی بر آن‌ها سمت گرفت و خیره شد. مردمك چشمان قرمز شدند. آهسته آهسته رنگ سرخ بر تمام چشم گسترش می‌یافت. رنگ سبز نیز بر مردمك هجوم می‌آورد و تلاش می‌کرد بر چشم خانه حاکم گردد. ولی انوار جدی مقاومت او را در هم می‌شکست و پیروز می‌شد. چشمان مار يك باره قرمز شدند. ناگهان شعله کوچکی از چشم خانه بیرون زد و جمجمه چون چینی شکسته‌ای نقش بر زمین گردید. در بزرگی پدیدار شد و با صدای چندش آوری آهسته آهسته باز گردید.

«راز ریحان» و مصاف نهائی

مزدك گامی به پیش نهاد و رو برگرداند. رزم و خیش بر جا ایستاده بودند و تلاش می‌کردند گامی بردارند. دیواری سخت و نامرئی پیشروی آن‌ها را سد کرده بود.

مارمولك به مزدك گفت: «رسالت مصاف نهائی با اهریمن بر عهده آن‌ها نیست. این وظیفه بزرگ از طرف زال فقط و فقط به جدی و مزدك محول گردیده است. اکنون میدان، میدان رزم جدی، میدان رزم توست.»

مزدك بازگشت. یاران را در آغوش گرفت و با عزمی راسخ سوی مرکز بارگاه رهسپار گردید. مارمولك آهسته دهان به گوش مزدك نزدیک کرد و گفت: «اکنون وقت آن رسیده است که برایت رازی را بازگویم.»

مزدك پرسید: «کدام راز را؟»

مارمولك گفت: «راز ریحان را»

مزدك با بی تاب پرسید: «و آن چگونه است؟ راستی ریحان به مرجان چه گفته بود؟»

مارمولك گفت: «ریحان حقیقت را در قالب داستان اساطیری، چنین برای مرجان بیان

نموده بود: «گویند در قدیم قدیم که نه از زمین خبری بود و نه از ستاره، نه از ماه و نه از خورشید، زروان یا زمان بیکران، یا اولین خدا که يك موجود دو جنسی بود، پیش از آفرینش کائنات در آرزوی فرزند پسری مدت دو هزار سال مرتب قربانی می‌کرد. در پایان این مدت او نسبت به تأثیر قربانی‌هایش دوچار شك گردید. در همین لحظه حامله شد و دو فرزند به دنیا آورد به نامهای خدا و اهریمن. خدا نتیجهٔ قربانیها و اهریمن نتیجهٔ شك او بود.

آن‌ها در واقع دو روی يك سکه و اجزاء يك واحد کل هستند. در حالی که ظاهراً علیه هم شمشیر کشیده‌اند ولی برای حفظ این واحد کل، برای حفظ این سکه، دست در دست هم دارند. زیرا آن‌ها دو شکل مختلف از يك پدیده‌اند. در ثانی خدا به همان اندازه شیطانی است که اهریمن و اهریمن به همان اندازه رحیم و پسندیده است که خداوند. بهتر بگوییم: فرزندان زروان دو شکل هستند از يك چیز که این چیز گاه به این و گاه به آن صورت ظاهر می‌شود. ولی این چیز هر چه می‌خواهد باشد یا نباشد، علیه ما مردمان زحمتکش، علیه اکثریت مردم جهان ایستاده است.» و اکنون تو شاهد این حقیقت بزرگ خواهی بود. حقیقتی که انسان‌های جاهل، محروم از دیدن آن می‌باشند و دانایان ترسو از بیان آن لب می‌گزند.»

مزدک با اراده‌های استوار و فکری روشن پا بر بارگاه نهاد. بارگاه محوطه‌ء وسیع دایره شکلی بود که در سه جهت ستونهای عظیم و قطوری از طلای ناب بر کف آن استوار گردیده بود. سقف در ارتفاع زیادی بر ستون‌ها قرار داشت و هزاران هزار الماس درخشان و زمردهای گرانبها و سنگ‌های رنگارنگ آن را تزئین می‌کرد و بر آن می‌درخشید. مجسمه‌های الهه‌ء غرور و نخوت، دیو وحشت و ایزدان انجماد و یخبندان که از نقره‌ء خالص ریخته شده بودند، در جلوی ستون‌های کوچکترین شعاع قرار داشتند. کف بارگاه از درگاه تا مرکز که به صورت سرسرای عریض و طولی بود، با سنگهای الوان مفروش گشته و بر طرفین سرسرا تندیس‌های بسیاری از ماران خطرناک به چشم می‌خورد. در شعاع بیست متری و در جلوی مجسمه‌های الهه، جام‌هایی از سنگ سیاه بر پایه‌هایی قرار داشت که شعله‌ء آتش و دود از درونشان زبانه می‌کشید و محیط وهم انگیزی را به وجود می‌آورد.

مرکز بارگاه به صورت نیم کره‌ای بود پوشیده از مو که با هر تکان محسوس‌اش همهء بارگاه می‌لرزید.

دو مار عظیم الجثه که در انتها چون درخت بر این دایره‌ء محدب ریشه دوانیده بودند، با قدی برافراشته و گردنی خمیده، زبان دو شاخه‌شان را در هوا جولان می‌دادند. مارها تتومند بودند ورعب آور، رنگ یکی سبز بود و دیگری سیاه. نوری که از چشمان کبودشان ساطع می‌شد خلسه آور بود و هول انگیز. مدام فش‌فش می‌کردند و گه‌گاه

نعره‌های هولناك سر می‌دادند. انوار شعله‌ء سبز و زرد جام‌ها در بارگاه می‌تابید و بر جلال وجبروت مارهای رعب آور می‌افزود.

در فاصله‌ء بین دم مارها، کرسی‌ای از طلای ناب که با انواع و اقسام جواهرات و الماس‌های خوش تراش تزئین شده بود، قرار داشت. پادشاهی در لباس کاهنان بر آن لمیده بود و جام زمردینی را که بوی خون از آن می‌آمد در دستی گرفته و با دست دیگر بر اوراقی کلماتی ترسیم می‌کرد. سلطان از کرسی مرصع برخاست و بر دایره‌ء محدب ایستاد. دست‌ها را به سوی مار سبز بلند کرد و گفت: «می‌ستایم خداوند رحیم را، تو را، ایزد یکتا را. می‌ستایم خداوندی را که به بندگان روزی داد و پیروان شیطان را از درگاه پر فتوتش طرد نمود. می‌ستایم تو را ای خداوند که بر جدی خشم آوردی و او را مغضوب گردانیدی.» سپس دست‌ها بر هم نهاد، مقابل مار سیاه قرار گرفت و گفت: «می‌ستایم اهریمن را، شیطان را، تو را ای خداوند دسیسه و دروغ که بر دشمنان ما غضب فرموده، آتش خشم و کینه‌ات هراس در دل‌ها سرریز کرده و توطئه‌های زیرکانه‌ات لشکرهای دشمن بر هم انگیزته. می‌ستایم اهریمن را، شیطان را، تو را که در راه جدی مشکلات فراوان پدید آوردی و آتش جهنم را بر او تیز گردانیدی.» آن گاه جامی از مغز پیروان خدای رحیم به پیشگاه اهریمن تقدیم کرد و جامی از خون پیروان اهریمن را به رسم هدیه جلوی مار سبز بر زمین نهاد.

مزدك با دهانی باز و حیرت زده، گوئی که با خود حرف می‌زند گفت: «آیا چنین است؟ آن چه می‌بینم حقیقت دارد؟ شاید خواب می‌بینم! نه. نه. آن چه می‌بینم حقیقت است. مگر نه این که انبوهی از مردمان دچار دسیسه‌ء شیطان می‌گردند و قربانی می‌شوند. مگر نه این که همین مردمان به غضب خدا گرفتار شده و تا ابد باید در آتش جهنم بسوزند! اگر عدالتی بود خدا می‌توانست بندگان را مصون از دسیسه‌ها خلق کند. پس این ضعف بندگان، دسیسه‌ء پروردگار است و شیطان دستیار او در سوزاندن آن چه که خود خلق کرده است. پس ننگان باد ای دسیسه‌گران دغل‌کاری که دست در دست هم علیه مردمان شمشیر کشیده‌اید.»

مارمولك لب بر گوش مزدك نهاد و گفت: «آن چه می‌بینی و فکر می‌کنی حقیقتی است دردناك. خدا و اهریمن از يك منبع سر برآورده‌اند و يك وظیفه را انجام می‌دهند و آن هم خدمت به قدرتان جهانی است.

مزدك با سرعت سرسرا را پیمود. در مقابل مارهای عظیم و کرسی مرصع بر جای ایستاد، فریاد بر آورد و گفت: «رحمتتان همانند خشم‌تان خانمان برانداز است ای اهریمنان زشت سیرت.» شمشیر از نیام بر کشید و گامی به پیش رفت. ستاره‌ء جدی با قدرتی بیمانند به نور افشانی پرداخت.

مارها نعره‌های سهمگین از گلو بر می‌آوردند و با پیچ و تاب از نور جدی دور می‌شدند.

سلطان از جای برخاست و به ماران گفت: «نابودش کنید. او را در آتش خشم خود بسوزانید.» او مرتب فرمان می‌داد و مارها را به جنگ تشویق می‌کرد. مارها دهان گشودند، به مزدك حمله آوردند و آتش و دود دهانشان را به سوی پرتاب کردند. ولی شعله‌ها در جلال و جبروت انوار پر خیزش جدی محو و نابود می‌گردید.

مزدك گام دیگری برداشت. مار سبز، با دهانی گشوده بر جدی یورش برد ولی شمشیر مزدك با سرعت بر بدنش فرود آمد و زخم مهلکی بر آن وارد کرد.

پادشاه خم شد، شلاق بزرگی را بر کف گرفت، بر بدن مارها بکوفت و فریاد زد: «هزاران سال به خدمت‌تان کمر بستم و شما هم هزاران سال مرا شایسته پاسداری کردید. هزاران مغز آدمی به کام زشت‌تان فرو بردم و در توصیف رحم و شفقت، خشم و انتقام‌تان کتاب‌ها نوشتم و بر میلیون‌ها قلب و دل‌های پاك سیلی از وحشت و هراس سرازیر کردم. آدمیان را از جهنم‌هاتان ترساندم و بر بهشت‌های برین‌تان بشارت دادم. اکنون وقت آن رسیده است که بر خدمتم کمر بسته و بر نجاتم بکوشید، ای تن پروران پر مدعا. حال ثمره بزرهای پاشیده را برای چندمین بار درو باید کرد. روی به جنگ آورید. جدی را بربائید و این انسان سرسخت را به جهنم رهسپار گردانید.» او بی مهبا بر مارها شلاق می‌زد و به جنگ تحریص‌شان می‌کرد.

مار زخمی (خداوند رحیم) پادشاه را به جلو هل داد. کاهن پیش پای مزدك قد علم کرد و شلاق در دست ایستاد. مزدك شمشیر کشید و با او در آویخت. در همان لحظه اول سرنوشت نبرد معلوم بود. کاهن شلاق را در هوا تاب داد و آن را به سوی گردن مزدك نشانه رفت. اولین ضربه شمشیر مزدك بر گردنش نشست و در تشعشعات زرد رنگی غرق گردید و چون نیمه سوزی بر زمین افتاد. مزدك گام دیگری به پیش رفت. شمشیر به سوی اهریمن نشانه گرفت و ضربتی فرود آورد.

مار سبز دهان گشود و شمشیر از دستش ربود. مزدك بر زمین غلتید، دست به پهلوی برد و شمشیر مزدك کبیر را از نیام برکشید. شمشیر در انوار جدی درخشیدن آغاز کرد و یکپارچه نورانی شد. اکنون او سلاحی از نور سرخ بر کف داشت. مار سیاه با دندانهای زهرآگین سر مزدك را نشانه گرفت. از نوک شمشیر جرقه‌هایی چون صاعقه بر چشمان مار نشست و بدنه او را در خود گرفت. مار نعره کشان خود را عقب کشید.

ماران جان بر کف تلاش می‌کردند. مزدك مرتب شمشیر می‌زد و ضربات مهلکی بر دشمنان فرود می‌آورد. صاعقه‌های شمشیر تاب و توان از مارها سلب نموده بود. تنور جنگ هر لحظه داغ‌تر می‌شد. مزدك عرق می‌ریخت و تلاش می‌کرد. بازوانش خسته شده و پاهایش از تحمل بدن وامانده بود. مارها از منبع نا معلومی نیرو می‌گرفتند و دمی باز نمی‌ایستادند.

گفتگوی مزدك با خدای خدایان

مارمولك مزدك را به دریچه‌ای که کنار ستون و بر کف بارگاه تعبیه شده بود هدایت کرد و گفت: «این دریچه به سوی خدای خدایان و یا آفریدگار خدا و اهریمن راه دارد. این دریچه تو را به سوی قدرتمندترین قدرتمندان هدایت می‌کند. زود باش تا دیر نشده خود را به دهلیز برسان.»

مزدك با سرعت دریچه را گشود و پا بر پلکانی نهاد و پائین رفت. دوازده مار خوش خط و خال و خطرناك راه بر او سد کردند. دوازده ایزد با زبان‌های دو شاخه و دندان‌های زهرآگین به سویش حمله آوردند.

مزدك شمشیرزنان از پله‌ها پائین رفت و به اطراف نگریست. جدی همه جا را روشن کرده بود. مزدك دخمه‌ای دید نمدار که بر دیوارهایش تعدادی پتك و سندان، داس و بیل آویزان کرده بودند. شلاق بزرگی نیز در گوشه‌ای افتاده بود. انوار زندگی بخش جدی بر گوشه‌ای از دخمه موج می‌زد.

مزدك بدان سمت خیره شد. برای اولین بار احساس کرد كوچك است. احساس کرد که باید در مقابل این عظمت سر تعظیم فرود آورد. احساس کرد پاهای خدای خدایان بر زمینی به وسعت جهان پهناور استوار گردیده و قدرت میلیاردها انسان در بازوان توانایش نهفته است. او به بزرگی همه نسل‌های انسانی بود.

مزدك آهسته گامی به پیش گذارد و نزدیک گردید. انگشت حیرت بر دهان گرفته و غم بزرگی در دل داشت.

انسان، با قامت عظیم، عضلاتی ستبر و چهره‌ای بس زیبا، همچون چهره مزدك، بر وسط دخمه ایستاده بود. بر پاها و بازوانش غل و زنجیر بود و بر دستان پینه بسته‌اش پتك و بیل. دستانش از شدت کار و زحمت ورم کرده و پاهایش ترك خورده و چشمانش بسته بود.

او پیایی می‌گفت: «سپاس خداوند بخشنده‌ای که ما را خلق نمود و برایمان کتاب نازل کرد. سپاس خداوند رحیمی که اهریمن را از ما دور نمود. ای روزی دهنده کریم، مرا ببخش، گناهانم را عفو کن و از شر شیطان محفوظم بدار.»

سقف بر پیشانی‌اش استوار بود و سرش در ورای آن قرار داشت. چهره زیبایش به زردی گرائیده و اندام قدرتمندش از لباس مندرسش خود نمائی می‌کرد. او دائم نیایش می‌کرد و از ترس خدا و اهریمن بر خود می‌لرزید.

انسان ناگهان لب فرو بست. گوئی به چیزی می‌اندیشد، پوست پیشانی‌ش چین خورد و ابروانش در هم کشیده شد. لحظه‌ای چنین گذشت. پس آن گاه با صدای لرزانی گفت: «این چیست که مرا گرم می‌کند؟ این چیست که چون روان بر جسم می‌تابد، سرریز می‌گردد و چون عشق بر قلب می‌نشیند؟ این نیروی جان آفرین که آتش بر قلب و شرر بر اندیشه می‌افکند از کجاست؟ ای خدا تو را شکر می‌گذارم که بر من رحم آوردی و تن بیمارم را با عشق و محبت خود تیمار می‌نمائی.»

مزدك به فریاد گفت: «سلام ای انسان! درود بر تو ای خدای خدایان. درود بر تو ای ستم کشیده پای در بند که در روح و روانت خدایان و اهریمنان شکل می‌گیرند، بزرگ می‌شوند و بر تو حاکم می‌گردند. سلام بر تو ای آفریننده واقعی نعمت‌های جهان. آن گرمای نجات بخش جان آفرین، از گرم کننده تیمارگر، جدی، این ستاره درخشان است.»

انسان دردمند، قدری لرزید و گفت: «کیست که صفات خدایان به من می‌دهد؟ کیست که کفر می‌گوید؟ کیست که از غضب خدا و اهریمن نمی‌هراسد؟ وای بر تو ای موجود. صدها سال است که من در خدمت خداوند و نمایندگان او کار می‌کنم و زحمت می‌کشم. صدها سال است که پدران من میلیون‌ها میلیون زر و سیم به پای آن‌ها نثار کرده‌اند و بی چون و چرا طاعت‌شان را واجب دانسته‌اند. امید من بر آن است که خداوند از من گنهکار نیز راضی باشد و بهشت را نصیبم گرداند. امیدوارم که اهریمن جهنم را از من دریغ دارد.»

مزدك گفت: «صدها سال است که اموالت بر باد رفته‌اند و هزاران هزار از نیاکانت قربانی دغلکاری کاهن‌ها و سلاطین گشته‌اند. صدها سال است که چشمانت بسته، دستانت در بند و پاهایت در زنجیرند. تو برای دیدن جدی و من باید چشم بگشائی و با دیده بصیرت خوب ما را تماشا کنی.»

انسان گفت: «چشم بسته زشتی‌ها را نمی‌بیند. دست بسته آغشته به خون نمی‌گردد و پای بسته راه ناصواب نمی‌رود.»

مزدك گفت: «چشم بسته، انسان را، زیبایی‌ها را، نور را، خورشید را و ستاره جدی را نمی‌بیند. دست بسته، کتاب را، دست محتاجی را و دست اتحاد و پیوند را نمی‌گیرد. دست بسته، شمشیر در کف نمی‌گیرد و از خود دفاع نمی‌کند. پای بسته، راه نمی‌رود، با هیچکس همراه نیست. رهروئی را در کنار ندارد. انسان پای بسته در نقطه‌ای از تاریخ میخکوب می‌شود و چون درختی بی بر می‌پوسد و می‌میرد.»

انسان گفت: «تو شیطان هستی و من از شیطان گریزانم.»

مزدك گفت: «من عاشق انسان‌هایم و علیه شیاطین شمشیر بر کف دارم.»

انسان پرسید: «قیافه تو چگونه است؟ شمشیرت از چیست؟»

مزدك گفت: «تو باید چشم بگشائی تا جدی و مرا و شمشیرم را نظاره کنی. چشم بستن، دشمنی با روشنائی است.»

انسان پرسید: «روشنائی جدی چگونه است؟»

مزدك گفت: «وصف ناکردنیست. روشنائی جدی آن چیزی است که تو را گرم می‌کند، بر جسم و روانت جان می‌بخشد و در پیش پایت راه می‌گشاید. چشم باید آن را ببیند تا انسان آن را درك کند.»

انسان پرسید: «چشم را چگونه باز می‌کنند؟»

مزدك گفت: «اول باید مایل باشی که چشم بگشائی. دوم این که مصمم شوی و سوم باید وسیله چشم باز کردن داشته باشی.»

انسان گفت: «در گذشته‌های دور من در پرتو خورشید درخشان روزگارانی را طی نموده‌ام. من خورشید را می‌شناسم. گرمای جدی خاطرات آن دوران را در جانم زنده کرده است. اکنون مصمم هستم که چشم بگشایم ولی وسیله‌ای ندارم، دست‌انم نیز بسته‌اند.»

مزدك مدتی ره پیمود و خود را پشت او رسانید. ستاره‌ء جدی بر گره‌ء دستمالی که بر چشم انسان بسته شده بود، تابید. گره در آتش جدی سوخت و دستمال بر زمین افتاد. مزدك خود را به پله‌ها رساند و کاملاً بالا رفت و روبروی صورت انسان ایستاد.

انسان پلك گشود و از شدت نور جدی، سریع آن را بست و دوباره باز کرد و دوباره بست. پلك زد و چشم چرخاند. باز پلك زد و چشم باز کرد. لحظه‌ای رسید که بر ستاره‌ء جدی خیره شد. نگاهش، نگاه نیاز عاشق بر معشوق بود. یکمرتبه فریادی کشید و رنگش سفید گردید.

از بالای سقف ضرباتی بر سرش فرود می‌آمد. انسان پس از لحظاتی دوباره چشم گشود و این بار متوجه‌ء مزدك شد. سرپای او را ورنده‌ء کرد و ناباورانه گفت: «ما چقدر به هم شبیه هستیم.»

مزدك گفت: «ما از يك پیکریم با دو روان و دو اندیشه. تو انسان قدرتمند و با شهامتی هستی. با تلاشی اندك می‌توانی بندهای دست و زنجیرهای پاهایت را پاره کنی و به دور اندازی.»

انسان گفت: «من می‌ترسم. خدایان غضب خواهند کرد.»

مزدك با لبخندی گفت: «کدام خدا و کدام اهریمن!»

انسان گفت: «آن‌ها در آن بالا هستند و هر حرکت مرا زیر نظر دارند.»

مزدك گفت: «آن‌ها در تفکر و اندیشه تو به وجود آمده و ریشه دوانیده‌اند. آن‌ها از تو زنده‌اند و نه تو از آن‌ها. هزاران سال انواع پادشاهان و سلاطین رنگارنگ جسمات را به بند کشیده‌اند و دستان‌ات را به کار واداشته‌اند و به پاهایت غل و زنجیر افکنده‌اند. از سرت مناره‌ها ساخته‌اند و صدها بار قتل عامات کرده‌اند. چه ظلم‌ها که به تو روا نداشته‌اند و چه شکنجه‌ها که بر تو اعمال نکرده‌اند.

ولی تو همچنان ایستادی و قد برافراشتی. صاحبان زر و زور در مغزت تخم خدایان و اهریمنان رنگارنگ را می‌کارند و آن‌ها را در تفکر و اندیشه‌ات بارمی‌آورند، به طور کامل خلع سلاحات می‌کنند. آن‌ها خون‌ات را می‌مکند و در عوض با وعده غذاهای خوب در بهشت، دلخوشات می‌سازند. شکنجه‌ات می‌کنند، در عوض عقوبت شکنجه‌گر را در دنیای دیگر، در جهنم حواله می‌دهند. زنت را می‌ربایند ولی تصورات عاشقانه حوریان بهشت را برایت می‌سازند. تو را با وعده‌های آن جهانی چنان دلخوش می‌کنند که هر ظلم و ستمی را با سهولت تحمل نمایی. اجر هر شقاوتی را نه در این دنیای خاکی، آن هم با دستان قانون زمینی، بلکه در دنیای دیگر از خداوند عادل متعال طلب نمایی. اما اگر بخواهی در همین جهان خاکی خوشبخت زندگی کنی، باید به خود عشق بورزی و بر دشمنانت با کینه‌ای در خور عشقات به نبرد پردازی. چه خوش گفت آن راد مرد بزرگ که: «ای کینه، تو هم به اندازه عشق مقدسی.»

آزادی خورشید

انسان از ترس این گفتار، لرزش خفیفی کرد و پرسید: «به راستی ممکن است در همین جهان خاکی از ثمره کارم، خودم استفاده کنم و خوشبخت باشم؟ آیا این امکان دارد؟» مزدك گفت: «اگر اراده کنی هر خدای انگلی را در لحظه‌ای نابود خواهی کرد، به شرط این که واقعاً اراده کنی و عمیقاً بر تصمیمات اندیشه نمایی. آنگاه که فکر و اندیشه‌ات آزاد گردید، آزادی جسمت از شر سلاطین امر سهلی خواهد بود.»

انسان مکثی کرد، نفس در سینه حبس نمود و با قدرت تکانی بر دستش داد، آن‌ها را به هم فشرد و با شدت از هم باز کرد. بندها پاره شدند و دستانش آزاد گردیدند. پاهایش را نیز با تکانی اندك از غل و زنجیر به در آورد.

مزدك به انسان گفت: «اگر بخواهی واقعاً آزاد باشی باید قدری درد و عذابی را که خودت برای خودت درست کرده‌ای تحمل کنی.» انسان ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد.

در ضمیر انسان نبرد پیروزمند شیران بالدار علیه دیوهای وحشت، جان می‌گرفت. در افکارش رژه حماسی شبتاب‌ها و خارپشت‌ها و سوسمارها به صحنه می‌آمد و مرگ حفت‌بار کاهنین ثمدار در اندیشه‌اش زنده می‌گشت.

او اکنون خود را قوی می‌دید. احساس می‌کرد که هر سلولش مزدك است و هر مزدکی قهرمانی حماسه‌آفرین. او از هزاران هزار مزدك که هر کدام جا و وظیفه خاصی داشتند به بار آمده بود. دستانش میلیون‌ها دست، چشمانش میلیون‌ها چشم و قلبش میلیون‌ها قلب طپنده بود. او برای چندمین بار به خود اندیشید به تك تك اعضایش، به سلول‌هایش. او این سلولها و اعضا را دوست می‌داشت و به آنها عشق می‌ورزید و اکنون به این موجود تاج‌دار كوچك فعال نیز می‌اندیشید، او را بسیار دوست می‌داشت و نگران حالش بود. از خود پرسید: «او به کجا می‌رود؟»

مزدك با سرعت از دریچه خارج شد و قدم در میدان کارزار نهاد. مارها بی حال بودند، حرکاتشان آرام بود و حمله‌هایشان بی ثمر. دهان زشت‌شان آتش نمی‌بارید، نعره‌شان حقیف و گرفته و ریشه‌هایشان سخت بی بنیان گشته بود.

مزدك ضرباتی بر آنها بکوفت. مارها در خون می‌غلغلتیدند ولی تکان می‌خوردند و سر بر می‌آوردند و برای زندگی تلاش می‌کردند.

مزدك از دریچه پائین رفت، شمشیر درخشان را در کف انسان گذاشت و گفت: «با این شمشیر ریشه خرافات را قطع کن. تو تنها کسی هستی که قادر به قطع ریشه خرافات و خدایان از فکر و اندیشه‌ات می‌باشی.»

انسان قدری ایستاد و فکر کرد. سپس با دستان توانایش سقف را فرو ریخت و تیغه شمشیر بر بنیان مارها نهاد و ریشه آنها را از تفکر و اندیشه‌اش قطع نمود. ستاره جدی چون خورشید می‌درخشید.

مارها به زمین نیافتاده محو شدند و از بین رفتند. نوای چنگ و نی و سرود هزاران هزار پری افسانه‌ای بر فضا پیچید.

مزدك بارگاه را ترك کرد و به تالار آمد. خیش و رزم به پیشواش آمدند و همدیگر را در آغوش کشیدند.

مزدك گفت: «اکنون شما خدای خدایان را خواهید دید.»

انسان، سرو مانند، قوی و به زیبایی ساطیر افسانه‌ای، پا بر تالار نهاد. سرش زخمی بود و از زخم‌های رگه‌های نازك خون سرازیر. او مزدك، رزم و خیش را بر دوش نهاد و به راه افتاد.

مارمولك در پوست خود نمی‌گنجید. بی اختیار کف می‌زد و هورا می‌کشید. خورشید با

آزادی انسان از قید خدایان و اهریمنان و نمایندگان زمینی آنها از بند رسته بود. دشت و صحرا پر بود از لاله‌های سرخ، میوه‌های فراوان و جویبارهای مصفا. هزاران سوسمار، شیر بالدار، خارپشت و کرم شبتاب در صحراهای خرم و دلگشا، به گردش مشغول بودند و از گرمای خورشید لذت می‌بردند. مار کوچکی به اندازه يك سوزن و کوچکتر، بسیار خوش خط و خال که تا این لحظه در پس سنگی مخفی شده بود و همه چیز را زیر نظر داشت، آهسته درون سوراخی فرو رفت و ذره کوچکی از قلب دیو وحشت در زیر صخره‌های كوچك هنوز می‌طپید. ستاره جدی می‌درخشید و به خورشید چشمك می‌زد. اهالی قلعه هفت روز و هفت شب جشن گرفتند و خورشید را خیر مقدم گفتند و انسان را به حکمرانی پذیرفتند.

در پایان روز هفتم، مزدك و یاران و مارمولك سوار بر شهرها در جلو دروازه قلعه ایستاده و هزاران هزار از حیوانات و آدمیزادگان برای بدرقه صف کشیده بودند. صدای هلهله و ساز و آواز به افلاك می‌رسید. صدها مشعل افروخته در بدرقه یاران به حرکت درآمدند.

چهار یار شفیق در جشن و سروری بی مانند از اهالی جدا شدند و قلعه را ترك کردند. ستاره جدی سمت خورشید داشت. او دمی از نظاره این گرما بخش عالمتاب سیر نمی‌شد.

شهرها بال گشودند و با سرعت به سوی زال روانه گردیدند. یاران خوشحال بودند و شهرها رقص کنان می‌رفتند. رفتند و رفتند، پریدند و پریدند تا به خانه زال رسیدند. زال در پلهء بالاتری نشسته، لباس نو بر تن کرده و لبخندی سرور آفرین بر لبانش نشسته بود. یاران از شهرها پیاده شدند و زانوی ادب بر زمین زدند و شمشیرها بر زانوی دیگر نهادند.

زال گفت: «خوش آمدید فرزندانم. می‌دانم که وظائفتان را خوب انجام داده‌اید و سرافراز می‌باشید.»

مزدك گفت: «حقیقت این است که ما فقط به اهالی قلعه كمك کردیم. آنها خود به پا خاستند و خود را آزاد کردند. انسان نیز وقتی آزاد شد که خود با تیغه شمشیر مزدك کبیر ریشه خرافات و خدایان را از تفکر و اندیشه‌اش قطع کرد. آن قلعه، دیگر قلعه اهریمن یا قلعه فرزندان زروان نیست. آن قلعه، قلعه آزادگان و از بند رستگان است، قلعه تابش خورشید تابان است.»

زال گفت: «راست می‌گوئی ای مزدك. اکنون موقع آن رسیده که جدی بر افلاك نور افشانند. ولی پیش از آن، وظیفه دیگری را باید انجام دهد.»

زال مزدك را بر زانو نهاد و گفت: «این لحظه يك لحظه تاریخی است. این لحظه، لحظه مبارکی است. خوب توجه كن و آن را به خاطر بسپار.»
آن گاه تاج از سر مزدك بر گرفت و او را بر زمین نهاد. سه قهرمان خوش سیمای قوی اندام، سه دست لباس همانند لباس مزدك ولی تمیز و پر جلال بر یاران پوشاندند. مارمولك از شانهء مزدك بر زمین جهید و وسط تالار به انتظار نشست.
ستارهء جدی با قدرت بر او می‌تابید. نور خیره کننده‌ای مارمولك را در خود پیچید که از درون آن زنی به قامت ونوس و چهرهء زیبای مارمولك از جای برخاست.
جدی آرام گرفت.

زال گفت: «تجربه به اصل خویش بازگشت. شما چهار نفر در يك پیکار و رزم بی امان به هم نزدیک شدید و عقد الفت بستید ولی تجربه عاشق مزدك و مزدك نیازمند و بی‌تاب عشق اوست.» مزدك و تجربه به هم نگاه کردند و به سوی هم گام برداشتند.
جدی از میان تاج پر کشید و بر پیشانی خورشید نشست.
مزدك و تجربه، خیش و رزم بر مسیر او چشم می‌سائیدند.
تاج مرصع با ابهت و جلالتی بی‌مانند بر سر زال خود نمائی می‌کرد.

زال گفت: «لحظهء رفتن فرا رسیده است. ما هیچگاه همدیگر را فراموش نخواهیم کرد.»
مزدك و تجربه بر يك شهر، خیش و رزم بر شهرهای خود سوار شدند. از زال خداحافظی کردند و کاخ را ترك نمودند.

خورشید می‌درخشید و ستارهء جدی بر پیشانی‌اش نشسته، بر یاران لبخند می‌زد و می‌تابید. پس از مدتی شهرها فرود آمدند و با سرعت به زمین نزدیک شدند.
هنوز یاران پای از رکاب بر نکشیده بودند که صدای دف و سرنا برخواست. هلهلهء شادی مردمان از دور به گوش می‌رسید. صداها دختر و پسر جوان شادمانه دست در دست یکدیگر می‌رقصیدند و پای می‌کوبیدند. پیر مردان و پیر زنان از شوق دیدار یاران اشك می‌ریختند. انواع و اقسام غذاها طبخ شده بود و میوه‌های فراوان چون تل‌های کوچکی در هر گوشه و کناری خود نمائی می‌کرد.

مزدك و تجربه دست در دست از شهرها پیاده شدند و رزم و خیش نیز خود را به آنها رساندند و در دو طرفشان به حرکت در آمدند. شهرها در لحظه‌ای غیب شدند و صدای شیهه‌شان در حالی که از آسمان‌ها به گوش می‌رسید، محو گردید. مزدك و تجربه به حله‌گاه رفتند و مردم هفت شب و هفت روز جشن گرفتند و مدت‌ها به خوشی و خرمی زندگی کردند.»

طوطی لب فرو بست و در گوشه‌ای نشست. آقا گرگه چائی گرمی به دستش داد، آتش را

خاموش نمود و گوشه‌ای کز کرد. آرام آرام خواب به چشم حیوانات حجاب کشید. آدمیزاد چشم بر آسمان پر ستاره دوخته بود و فکر می‌کرد. ستارهء دنباله‌داری در آسمان ظاهر شد، چشمکی زد، سمتی را در پیش گرفت و رفت. امید است، کرم شبتابی در پرتو جدی درخشیدن آغاز کند و دیواری را فرو ریزد.

غلامرضا پرتوی
۵ اکتبر ۱۹۹۰ هامبورگ